



رمان: آنابل

نویسنده: ریحانه اسفندیاری

ژانر: ترسناک و تخیلی

ناظر: آرام

منتقد: ارشادیر سرمست

ویراستار: ترنم واژه ها

تگ: محبوب

ناشر: انجمن پاتوق رمان



| بسم الله الرحمن الرحيم |

خلاصه:

آنابل ترسناک نبود فقط کمی تنها بود

آنابل زشت نبود فقط کمی زخمی بود

آنابل روح نبود با جن و همزاد نبود

دیگران از او یک آنابل بی رحم ساختند

در آن قصر تاریک و سرد چه در انتظار او هست؟

پیروز این میدان کیست؟

آنابل وحشی و بی رحم یا حاکم خبیث و قدرتمند؟

گوشه‌ای در تاریکی ایستاد، خیره شد به روبه‌رو دستانش را دور بدن سردش پیچید؛ اما گرم نشد صداها هر لحظه بیشتر از قبل می‌شدند. او دیگر نمی‌خواست دستانش را روی گوشش بگذارد، بنابراین با دقت به صداها گوش می‌داد. باز هم مثل قبل دیوارهای سرد اتاق به او می‌خندیدند! قهقهه می‌زدند و او را مسخره می‌کردند. دیگر به آن صداها عادت کرده بود گویی آن سایه‌های بلند و مشکی که از انتهای اتاق به سمتش می‌آمدند

قصد رسیدن نداشتند. باد وزید و پنجره‌ی اتاق محکم به چهارچوب کوبیده شد. پناه درخود جمع شد، او به هنگام غروب پنجره را بسته بود حال چه کسی پنجره را باز کرده است؟ سرش را روی زانوهایش گذاشت. می‌ترسید چشمانش را باز کند.

ناگهان طوفان شدیدی با صدای مهیب تن پناه را لرزاند، شاخه‌های خشک درختان به دیوار و پنجره‌ی اتاق برخورد کردند و شکستند. او جایی برای رفتن نداشت اما بی‌شک این جا هم جایی مناسب برای ماندن نبود! صدای جیغ بسیار بلندی از انتهای راهرو باعث شد پناه به گریه بی‌افتد، دستانش را روی چشمانش گذاشت و گریه کرد. او هرگز نمی‌توانست در برابر جیغ‌ها و نعره‌ها دوام بیاورد. دستان سردش توسط اشک‌هایش خیس شده بودند...

صورت کثیفش با قطره‌های کوچک اشک کثیف‌تر به نظر می‌رسیدند.

امشب قصد به پایان رسیدن نداشت.

در با صدای بلندی باز شد و محکم به دیوار کوبیده شد گچ‌های دیوار ریخت.

نگاه پناه خیره شد به سه مرد درشت هیکل و بلند قد که مثله همیشه برای عذاب دادن او آمده بودند!

هر سه روپوشی سفید بر تن داشتند ماسک‌هایی بزرگ روی صورتشان بود انگار می‌ترسیدند جنون پناه به آنان نیز سرایت پیدا کند.

مردی به سمت او رفت و بازوهایش را گرفت، پناه جیغ کشید دست و پایش را تکان داد سعی کرد خود را از بند آن مرد خلاص کند اما موفق نبود.

دکتر با صدایی خش‌دار و عصبی داد زد:

-آروم بگیر مجبورم نکن باهات بد رفتار کنم.

او جیغ کشید و تا جایی که توانست دستانش را خم کرد و موهایش را گرفت؛ موهای کثیف و گره خورده‌اش را محکم کشید و با جیغ گفت:

-ولم کنید.

دکتری که از همه مهربان‌تر بود روی زانوهایش نشست و ماسکش را پایین کشید، با لبخند رو به پناه گفت:

دکتر: اسم من مانی هست، پزشک جدید توئم قول میدم دردی رو احساس نکنی.

-نمی‌خوام... من نمی‌خوام خوب شم من یک دیوونه‌ام می‌خوام تا ابد دیوونه بمونم!

دکتر پیری که قد کوتاه و هیکل چاقی داشت با خشم غرید:

-فرصت رو هدر ندید کارتون و انجام بدید تا بریم.

پناه دوباره جیغ کشید و دست و پا زد کمی که گذشت خسته شد، آرام در کنار مرد سفید پوش نشست گویی از نگاه خیره‌ی دکتر جدیدش خجالت کشید.

او مردی با چهره‌ی عادی بود اما نگاهش می‌توانست جادو کند، همان‌طور که باعث شد پناه از جیغ کشیدن دست بردارد و آرام بنشیند.

مانی: به من اعتماد کن، هرگز به تو آسیب نمی‌زنم حالا دستت و جلو بیار تا درمانت و شروع کنم.

پناه ترسید... ترسید از این‌که بخواهند دوباره دستان لاغرش را با سوزن سوراخ سوراخ کنند؛ مانی دوباره لبخند زد دستش را به سمت پناه دراز کرد و گفت:

-نظرت چیه این‌بار سوزن زنیم؟

پناه باور نکرد حتما حقه‌ای جدید در کار است! اما وقتی قوطی کوچک و سفید قرص را توی دست بزرگ مانی دید کمی آرام گرفت. هیچ خبری از سوزن‌های بزرگ و دردناک نبود.

مانی رو به مردی که سرسختانه پناه رو گرفته بود غرید:

-ولش کن بهش اطمینان دارم.

این حرف را زد تا نسبت بیشتری از اعتماد پناه را به خود جلب کند، اما پناه یک دیوانه‌ی حقیقی نبود به راحتی نیت او را خواند. پناه فقط خود را به دیوانگی زده است گویی از هر عاقلی هوشیارتر است!

به ناچار با دکتر جدید همکاری کرد و قرص ریز سبزرنگ را بدون آب خورد.

کمی گیج شد، اما کم‌کم به خلصه‌ای عمیق فرو رفت.

در خیالش جنگلی را دید پر از حیوانات وحشی، او مار بزرگ زرد رنگی را دید که با سری مثلثی شکل و چشمانی مشکی به او نزدیک میشد، می‌خواست فرار کند اما پشت سرش دره بود می‌خواست جیغ بکشد اما زبانش بند آمده بود.

حرارت بدنش به بالاترین حد ممکن رسیده بود گونه‌هایش در تب داغ می‌سوخت دستانش می‌لرزید مار هر لحظه بیشتر نزدیک میشد.

وقتی مار کاملاً روبه‌روی او قرار گرفت پناه می‌توانست به‌خوبی هرم داغ نفس‌های مار را روی صورتش حس کند. نفس‌های تلخ و زهرآلود مار راه نفس او را گرفته بود. ناگهان در یک لحظه چنان سریع مار دهان باز کرد و با غرش بلندی سمت پناه خیز برداشت که او با جیغ بسیار بلندی به پایین دره پرت شد و سرعت زیادش باعث شد هوا مانند چاقو صورتش را برش بزند... هر لحظه منتظر بود تا با زمین سفت و سخت پر از سنگ

برخورد کند و از این دنیای پر از نکبت رها شود اما این اتفاق نیفتاد. او هرگز به زمین برخورد نکرد، برعکس او نفس زنان خود را در میان تخت فلزی اتاقش پیدا کرد. هنوز نفس‌هایش ریتم نگرفته بود پیشانی‌اش داغ بود و تب‌دار!

دستانش را ستون بدنش قرار داد، از پنجره‌ی نسبتاً بزرگ اتاقش به بیرون نگاهی انداخت، هنوز سیاهی شب به اتمام نرسیده اما خبری از صدای خنده‌ی جن‌ها و روح‌ها نبود. نگاه پریشانش را دور تا دور اتاق چرخاند، در آن اتاق فقط یک تخت با ملافه‌ی سفید و یک بالشت سفت وجود داشت. دیگر هیچ‌چیز آن‌جا نبود حتی یک موکت برای نشستن! یک مبل برای نشستن یک میز یا هرچیز دیگری که میشد در هر اتاق پیدا کرد.

هوای اتاق سرد بود اما تن پناه داغ مثله کوره!

آرام از جایش برخاست به سمت در اتاقش رفت، همه‌ی روانی‌ها در تیمارستان به خوابی عمیق فرو رفته بودند؛ پناه می‌دانست سکوت حاکی از داروی خواب‌آوری هست که هر شب به تمامی بیماران تزریق می‌کنند. او یک دیوانه نبود بلکه تنها بود، آن قدر تنها که دل روح و همزادها به خاطرش به درد آمد و با او در همه‌جا همراه شدند.

پناه آنان را می‌دید حضورشان را حس می‌کرد نگاه خیره‌اشان را حس می‌کرد گاهی می‌دید که سایه‌ی بلندی به سمتش می‌آید اما هرگز به او نمی‌رسد.

دستش را آرام روی دستگیره‌ی در قرار داد در کمال ناباوری در قفل نبود، در باز شد! حتماً یادشان رفته در را قفل کنند.

نگاهی به بیرون انداخت، هیچ‌کس در آن‌جا نبود یک سالن بزرگ که در چپ و راستش درهای گرمی رنگ وجود داشت و پشت هر در یک انسان از خود بی‌خود شده.

سکوت سالن با صدای چرخیدن پره‌های بلند دستگاهی که مثله پنکه بود شکسته میشد، پناه هر چه سعی می‌کرد تا به خاطر بیاورد راه خروج کدام طرف است چیزی یادش نمی‌آمد. در اتاقش را آرام بست، سپس قدم‌های نامتعادالش را به سمت آن دستگاه بزرگ برداشت، یک پنجره‌ی بسیار بزرگ در جهت مخالف قرار داشت که باعث شده بود حجم عظیمی از نور ماه وارد سالن طویل شود، پناه سایه‌ی خود را می‌دید یک سایه‌ی بلند، سایه‌ی یک دختر بود که لباس‌های بلندش در تن نحیف و لاغرش زار میزد، موهای شلخته و نامرتبش هم در سایه مشخص بود او همچنان نگاهش به سایه‌ی خودش بود و آرام حرکت می‌کرد.

لحظه‌ای دید که سایه‌اش با او نمی‌آید بلکه از او جدا شد و به سمت در یکی از اتاق‌ها رفت؛ او به سرعت چرخید اما هیچ‌چیز پشت سرش نبود، با چشمانی گرد شده دور خودش حول یک نقطه می‌چرخید حالا دیگر سالن و درهای گرمی رنگ برایش همچون خط شده بودند که دورش می‌چرخد دیدش تار شد صدای دستگاه بزرگ گنگ شد اطراف به رنگ آبی پررنگ در آمد انگار که از زمین جدا شده صدای قهقهه بلند دیوارها به گوشش رسید آن‌ها می‌خندید آن‌ها او را به تمسخر گرفته بودند. خواست برگردد سمت اتاقش اما همین که چرخید دختری را روبه‌روی خودش دید که هیچ فاصله‌ای با هم نداشتند و صورت‌هایشان با هم مماس شده بودند دختر ناگهان دستانش را روی گوش‌هایش گذاشت و جیغ کشید پناه از ترس به تبعیت از او جیغ کشید هر دو به چشمان هم خیره بودند لحظه‌ای بعد صورت دختر به یک حیوان قبیح و درنده با دندان‌های بزرگ زرد تبدیل شد او دیگر جیغ نمی‌کشید بلکه به جیغ‌های پی‌درپی پناه می‌خندید... آژیر خطر به صدا در آمد دقایقی بعد چند نگهبان به همراه پرستارها وارد بخش شدند؛ پناه را در حالی دیدند که روی زانوهایش نشسته بود و با دستانش سرش

را گرفته و بود جیغ می کشید. نگهبانی که زودتر از بقیه به او رسیده بود شانه‌هایش را گرفت او را تکان داد و گفت:

نگهبان: هی هی دختر چته؟ چرا این طوری می کنی؟

حال همه دور او جمع شده بودند اما او هنوز نمی توانست صداها را بشنود...

پرستاری از دور داد زد:

-چی میگی تو؟ داری از یه روانی سوال می پرسی؟

پناه با شنیدن کلمه‌ی «روانی» در خود جمع شد سرش را محکم روی زانوهایش فشار داد. او نیز مانند دیگران انسان بود او احساس داشت اما احساساتش را کشتند او را به سردخانه‌ی متحرکان فرستادند.

نگهبانان او را روی کاشی‌های سرد سالن می کشیدند او حق می کرد و خود را بی جان روی دستان قدرتمند نگهبانان رها کرده بود:

-ولم کنید بذارید تنها باشم، از همتون متنفرم. ...

پرستار بی رحم لگد محکمی به کمر او زد که درد در سراسر بدنش پخش شد:

پرستار: خفه شو دختری احمق این وقت شب تو سالن چی کار می کنی؟

پناه در دل از آن دختره بی ریخت متنفر شد و به خود قول داد روزی تلافی این کارش را انجام بدهد! می بینید؟ می بینید سرچشمه‌ی تمام نفرت‌ها و زخم زدن‌ها خودشان بوده‌اند؟ هر چه بر سرشان بیاید حقشان است.

پناه تبدیل شده بود به یک دختر بچه‌ی کینه‌ای، برای او زود بود تا قلبش محل پرورش کینه‌ها باشد.

در اتاقش را باز کردند او را به داخل پرت کردند، نگهبان مسن دست‌های او را آرام گرفت پناه این‌بار جبهه نگرفت؛ خودش مایل بود تا با آن داروی جادو کننده از هوش برود....

نوک تیز سوزن درون دستانش فشرده شد دیگر به این دردها عادت کرده بود. اول کمی درد داشت اما بعد دردش را حس نمی‌کرد، آن‌ها دخترک را همان‌جا روی زمین سفت و سرد رها کردند و رفتند تا روی تخت خواب‌های گرم و نرم خودشان بخوابند.

پناه تا صبح روی زمین سرد سفت خوابید بدون آن‌که بداند فردا چه در انتظارش هست .

در خواب‌هایش با کابوس‌هایی به رنگ آبی پررنگ و سرد همیشه همسفر بود. سوز سرمای زمستان تن بی‌جانش را نوازش می‌کرد. پنجره‌ی اتاقش دوباره باز شده بود و همه گمان می‌کردند او یک روانی هست که در این سرما پنجره را باز می‌کند اما خودش می‌دانست باز شدن پنجره کار «حاکم سیاهی» است! او هیچ‌گاه عادت نداشت به دیگران چیزی را توضیح دهد بنابراین هرگز در مورد سایه‌ها با دیگران یا موضوع پنجره با کسی صحبت نکرد.

خورشید هنوز طلوع نکرده بود؛ گویی امروز خبری از طلوع خورشید زرد رنگ نیست. ابرهای تیره و سیاه همچون لشکری آماده به جنگ در آسمان پراکنده بودند. پناه چشمانش را باز کرد فضای اتاقش به راحتی دیده میشد دیگر خبری از آن سیاهی و سایه‌ها نبود اما هوای سرد و سوزان اتاق او را حسابی سرخ کرده بود.

از جایش برخواست و روی تختش که دست کمی از زمین سفت نداشت دراز کشید. ملافه سرد بود چون دیشب پناه درجایش خوابیده بود هوای سرد جای پناه روی آن تخت خوابیده بود!

پناه پتو را با دستان بی حسش روی سر کشید، صدای نفس‌های کسی را به وضوح کنار سرش می‌شنید؛ ریتم نفس‌هایش، دم و بازدم او و حتی صدای قلب او را می‌شنید! حضور او را حس می‌کرد، دیگر برایش عادی شده بود این حس کردن‌هایی که حضور فیزیکی ندارند!

روزگار سخت و دردناک پناه از امروز شروع میشد، و او حس بدی نسبت به طلوع پیش رو دارد. خواب دیگر با چشمان او خداحافظی کرده و او دیگر نمی‌تواند بخوابد.

عجیب بود هر کدام از بیماران تا صبح بدون یک پهلوی به پهلوی شدن می‌خوابیدند اما داروها روی پناه همچین اثری نداشت.

او تا سپیده‌دم نتوانست بخوابد. درد جسمش با درد روح و روانش آمیخته و سوهان بر تنش شده بود. سرمای هوا کمتر شده بود اما هنوز بدن پناه کرخت بود.

نفس‌هایش می‌لرزید دندان‌هایش بهم می‌خورد، تخت از لرزش بدن پناه به لرزه افتاده بود و صدای قژقژ پیچ و مهره‌هایش شنیده میشد. پناه با خود گمان می‌کرد تخت هم از این سرما به‌خود می‌لرزد و اکنون اعتراض می‌کند.

دستان یخ‌زده‌اش را روی تخت کشید و زیر لب گفت:

-طاقت بیار چیزی تا طلوع خورشید و گرم شدن زمین نمونده.

بعد هم پتو را روی تخت پهن کرد و خود روی تخت نشست تا تخت گرم شود.

او سعی می کرد آرام نفس بکشد تا تختش بخوابد، گویی ماندن در آن سردخانه آسیب جدی به او زده بود!

پرستار دست او را کشید:

-راه بیفت دختر وقت اضافه ندارم.

نگاه پناه اول از همه به اسم پرستار افتاد «مریلا زارع» سپس به چشمان غرق در آرایش او... .

پناه از موقعیت دیوانه بودنش استفاده کرد و متلک خود را بار پرستار کرد:

-خوبه اومدی تیمارستان وگرنه عروسی ننت بود چطوری می خواستی عروسک بسازی؟
پرستار نیشگون محکمی از بازوی او گرفت و با حرص غرید:

-ایالا دختر این فضولی ها به تو نیومده می ریم حموم و زود بر می گردیم.

دفعه پیش که پناه به حمام رفت همزادها او را به تمسخر گرفتند که دختر هفده ساله خودش از پس حمام کردن خودش بر نمی آید!

-نه ولم کن خودم می تونم حموم کنم.

پرستار: راه بی افت روانی احمق تو چی سرت میشه ها؟ یک خل و چل و دیوونه که جاش توی تیمارستانه!

سخنان او همانند زهری بود، برای کشتن دختری زخم خورده مثله پناه.

دستانش شل شد و دیگر مقاومت نکرد.

هر بار که نیش و کنایه‌ای بار او می‌کردند از موضع خود پایین می‌آمد.

انگار که برایش دچار نقطه ضعف شده باشد و پرسنل هم این را می‌دانستند.

دستش توسط پرستار کشیده میشد و از میان جمعیت شلوغ راهروی تیمارستان رد می‌شدند؛ سرتاسر دیوارهای تیمارستان یا لوستر و بنر و تبلیغ بود یا خط‌خطی روانی‌ها! نگاه پناه کشیده شد سمت دختری که روی سر دختر دیگری نشسته بود و موهای او را می‌کشید.

پناه با خود گفت: «بی‌شک اینا از جن و روح‌های تو خیال منم روانی‌تر و وحشی‌ترن.»
وقتی به بخش حمام و نظافت رسیدند با ماشین لباسشویی‌های بسیار بزرگ روبه‌رو شدند که در سمت چپ سالن قرار گرفته بود؛ بعد هم عده‌ای اخمو سر به زیر که مشغول انجام وظیفه‌شان بودند.

پناه بی‌اختیار بلند خندید و محکم دست پرستار را گاز گرفت؛ به محض این که دست پرستار شل شد و صدای آخش به هوا رفت پناه به سمت در دوید زنی تپل دوید تا او را بگیرد اما موفق نشد، پناه با صندلی فلزی به سر و صورت آن‌ها می‌کوبید. ...
آژیر خطر به صدا در آمد نور قرمزی فضا را احاطه کرد. پناه شانس خود را امتحان کرد و راه‌پله‌های منتهی به حیاط را در پیش گرفت، هر چه بیشتر می‌دوید صداها گنگ‌تر و کمرنگ‌تر می‌شدند!

به درسالن که رسید دستگیره‌ی در شیشه‌ای را چندین مرتبه کشید اما در باز نشد، صدای نگهبان از پشت سرش آمد:

-هی دختر چی کار می‌کنی بیا این جا ببینم.

-جلو بیای با کتلت فامیلت می کنم.

نگهبان: ههه... خندیدم حالا برگرد تو اتاقت در باز نمیشه!

نگاه پناه دوخته شد به پیچ گوشتی کنار استیشن، لبخند خبیثی زد و با سرعت سمت پیچ گوشتی خیز برداشت و او را در دستانش گرفت:

-بیا در و باز کن تا اینو نکردم تو حلققت گامبو!

سریعا همه نگهبان ها و پرسنل او را احاطه کردند. پناه که می دانست راه فراری ندارد بدون کشمکش پیچ گوشتی را زمین گذاشت و رفت سمت پرستار:

-خودم می تونم خودم و بشورم نیاز نیست بیای من و دید بزنی.

پرستار مات و متحیر خیره ی دهن پناه بود؛ او چی گفت؟ پناه را دید بزند؟ خون در صورت پرستار همچون فواره روان شد و زیر پوستش دوید، نگهبانی به سمت او آمد و بازویش را گرفت:

-کجا ببرمش؟

پناه غرید:

-مگه من گوسفندم که تو من و ببری؟ خودم پا دارم می تونم پیام لازم نیست تو بیای!

پرستار دیگری که از گستاخی پناه عاصی شده بود فریاد کشید:

-این دختره دیوونه رو ببریدش حمام.

پناه زبونس را برای پرستار در آورد چشمانش را در کاسه چرخاند، پرستار حرص می خورد اما نمی توانست چیزی بگوید! چه می گفت؟ با یک آدم روانی کلکل می کرد؟ نه

هرگز او به اصطلاح یک آدم عاقل بود و در شان او نبود که با یک روانی دهن به دهن شود.

پناه صدای قهقهه‌ی دیوارها رو می‌شنید این‌بار او را تمسخر نمی‌کردند؛ بلکه از ضایع شدن پرستار می‌خندیدند.

پناه زبانش را رو به دیوارها در آورد و گفت:

-ببینید نتونستن منو مجبور به کاری کنن که دوست ندارم.

نگهبان خندید و او را به دنبال خود کشید:

نگهبان: تو واقعا دیوونه‌ای دختر آخه مگه دیوارها حرفت رو می‌فهمن؟

-آره چند روز پیش داشتن بهم می‌خندیدن.

نگهبان: برای چی؟

-برای این که نمی‌تونم خودم خودم رو حمام کنم!

نگهبان: بیخیال دختر توجه نکن اینا فقط، تو خیالته!

-اما من صداشون رو می‌شنوم.

نگهبان: به خاطر اینکه که بهشون توجه می‌کنی!

پرستار با تمسخر گفت:

-آقای حسینی خودت و خسته نکن یادت باشه اون یک روانیه!

نگهبان: روانیه که روانیه دل داره یا نه؟ تو چرا جلوش از این حرفا می‌زنی این‌طوری

می‌خواید حالشون خوب بشه؟

پرستار وا رفته گفت:

-وا مگه من دروغ میگم خب؟

پناه قهقهه زنان گفت:

-تو اصلاً آدم نیستی یک خوک کثیفی!

درآنی چنان چهره‌ی اطرافیان از جمله همان پرستار سرخ و سفید شد که پناه با خود فکر کرد بزرگ‌ترین گناه را مرتکب شده است.

اما چهره‌اش جز بی‌خیالی چیزی را نمایش نمی‌داد؛ همچنان بی‌قید به راهش ادامه داد که تهدید زیر لبی پرستار باعث شد پوزخندی گوشه‌ی لبش شکل بگیرد.

جوابی نداد تا دوباره همه از جواب‌های او سرخ و سفید نشوند.

امروز جنب‌وجوش در سالن‌ها و راهروها بیشتر بود و برعکس هر روز صدای کمتری از کولی بازی‌های روانی‌ها به گوش می‌رسید.

پناه با احساس این‌که سایه‌ای خندان در انتهای راهروی روبه‌رو منتظر او ایستاده جیغ کشید، با دستانش انتهای سالن را نشان داد اما نگهبان به او توجهی نکرد و با زور او را به سمت حمام کشید.

به سختی از راهرو و پله‌های سمت چپ سالن اصلی گذشتند و به سالن حمام رسیدند. اینبار دو پرستار مسئول حمام کردن او بودند.

پناه می‌دانست با فرار ناموفقی که داشته محال است بگذارند او به راحتی از این‌جا بیرون برود، اما چاره‌ای برای خفه کردن دیوارها و حاکم سیاهی نداشت که او را تمسخر می‌کردند.

پناه به حرف نگهبان فکر کرد؛ نگهبان گفته بود هر چه می‌بینید در خیالش هست. گویی درست گفته بود اگر چیزی غیر از این بود مطمئناً بقیه هم متوجه وجود سایه‌های خبیث و دیوارهای جاندار می‌شدند!

اما آن چیزی که پناه می‌دید توهم نبود او آن‌ها را می‌دید آن‌ها را حس می‌کرد. کنجکاو شد این‌بار آن‌ها را هم لمس کند تا مطمئن شود دیگران دروغ می‌گویند! پرستاران ده دقیقه‌ای برای شست‌شوی او وقت صرف کردند و با وسواس او را شستند؛ این‌بار جای لباس سفید و گشاد لباس صورتی رنگی تن همه کردند.

پناه به همراه دو نگهبان و یک پرستار به سمت اتاقش می‌رفت، توجهش به موجود بسیار کوچکی شبیه به انسان جلب شد، آن موجود کوچک روی دستگیره‌ی در یکی از اتاق‌ها بود، با توجه به کنجکاوی که داشت سریع خودش را به دراتاق رساند تا آن را لمس کند دستش را بالا برد تا محکم روی دستگیره بکوبد اما همان لحظه در باز شد و دست پر ضرب پناه روی شکم مدیر تیمارستان فرود آمد!

پناه برعکس دیگران خندید و با انگشت او را نشان داد؛

مدیر تیمارستان «آقای راستی» با اخم به پناه نگاه کرد که پناه خنده خود جمع کرد:

آقای راستی: چی کار می‌کنی تو؟

پناه از این‌که او را دیوانه خطاب نکرده بود خوشحال شد بنابراین گفت:

-می‌خواستم اون موجود کوچولوی رو دستگیره در و لمس کنم!

آقای راستی که مردی مهربان و واقع‌بین بود، این‌بار از سر تقصیر او گذشت سپس دست پناه را گرفت و گفت:

-ببین این جا هیچ چیز نیست این ها فقط فکر و خیال تو سرته، بهشون فکر نکن بال و پر نده تا اونا هم بزرگ نشن باشه؟

پناه گیج شده بود اما سری تکان داد و دستش را محکم از دست او بیرون کشید سپس رو به او گفت:

-از این پرستاره خیلی بدم میاد بهش بگو نیاد سمتم!

و به پرستار اشاره کرد، آقای راستی که هیچ وقت دخالت مستقیمی تو مدیریت تیمارستان نداشت؛ گمان کرد که از نبود او سواستفاده کرده اند و برای رفع مسئولیت هر چه سریع تر با بیماران دعوا کردند.

با اخم و تشر زل زد به پرستار.

راستی: تو اخراجی!

پرستار من من کنان گفت:

- چی من؟ چرا آخه یعنی شما به خاطر حرف بی ارزش این دختره می خواید من و از نون خوردن بندازید؟

راستی: نه ابداً ربطی به ایشون نداره در ضمن سابقه خیلی افتضاحه همه از دستت شاکین!

پرستار: از دست من شاکین؟ مگه من چی کار کردم؟

راستی: برای این که سریع مسئولیت و انجام بدی بری پی کارای شخصیت بیمارها رو رنج میدی و بد رفتار می کنی.

پرستار: کی همچین چیزی رو به شما گفته؟

آقای راستی که از سماجت و گستاخی پرستار به ستوه آمده بود، فریاد کشید:

-این تیمارستان متعلق به منه من میگم کی بمونه کی بره! فهمیدی؟

پرستار دستانش را روی صورتش گذاشت و به سمت پله‌ها دوید و پایین رفت؛ پناه احساس خجالت می‌کرد حس می‌کرد دعوا بر سر او بوده سرش را پایین انداخت.

نگهبان: جناب راستی ما می‌تونیم بریم؟

راستی: بله بفرمایید.

سپس نگهبان بدون هیچ‌گونه سرزنش یا حرفی دستان پناه را گرفت و سمت اتاقش کشید؛ طبقه اول را در سکوت سپری کردند، فضا آرام بود اما به طبقه دوم که رسیدند سر و صدا و نعره‌ها بلندتر میشد.

پناه کنجکاو سرش را به هر سو می‌چرخاند تا منبع نعره کشیدن را پیدا کند.

به در اتاقش نزدیک می‌شدند اما هنوز منبع صدا را نیافته بود، وسط سالن ایستاد، دستش را محکم از دست نگهبان بیرون کشید.

نگهبان غرید:

-راه بیفت دیگه!

پناه با اخم رو به نگهبان توپید:

-ولم کن می‌خوام برم.

نگهبان: کجا می‌خوای بری دیوونه؟

پناه در سکوت به او زل زد سپس حرف او را تجزیه و تحلیل کرد و در آخر دستانش را گره کرد و مشت محکمی در دهان نگهبان کوبید؛ نگهبان نعره‌ای کشید گویا مشت دخترک از جنس آهن بوده است.

پناه از این که توانسته است به او درد بدهد بسیار خوشحال شد، بنابراین دوباره لگد به زانوی نگهبان کوبید این بار دست نگهبان شل شد و با زانو روی زمین افتاد؛ پناه بی‌اراده به سمت پله‌ها دوید نگهبان از درد به خود می‌پیچید!

دوباره همان صدای خنده تو گوش پناه پیچید؛ پناه بلند فریاد کشید:

-کاش می‌تونستم طعم یکی از اون مشت‌ها رو هم به تو بچشونم خنده‌ی مزاحم.

دختر و پسرهای دیوانه‌ای که در سالن پراکنده بودند دست می‌زدند و می‌خندیدن گویی نمایشی جذاب و جدید دیده‌اند پسری با موهای فر از بالا داد زد:

-هی دختره دیوونه تو معرکه‌ای!

پناه از پایین نگاهی به بالا انداخت و با حرص غرید:

-تو چی میگی گوسفند، تو که با اون موها ت مدل شدی!

پسرک: امشب عروسی من و نگینه حتما بیا!

پناه ایستاد، دستانش را بر کمرش زد و گفت:

-عروسی؟ تو دیوونه‌ای احمق... اول باید بری خواستگاریش!

دختر دیگری از بالا داد میزد و موهای خود را می‌کشید پناه در دل به او خندید او یک دیوانه است. سپس نگاهش را به انتهای پله‌ها دوخت پایین پله‌ها یک طبقه‌ی دیگری از تیمارستان بود که افراد افسرده را در آن مداوا می‌کردند!

پناه با خود فکر کرد یک شب با افسرده‌ها خوابیدن شاید همچین هم بد نباشد.

امروز بر خلاف روزهای دیگر بسیار شلوغ‌تر هست، لباس تمامی بیماران تغییر کرده خدمه‌های نظافت دو برابر شده‌اند، عجیب این بود که افراد حاضر در راهرو از او سوالی در مورد حضورش در آن مکان نمی‌پرسیدند.

برای این که جلب توجه نکرده باشد عادی به پایین رفت؛ به پایین که رسید نگاهش را به سالن وسیع دوخت که نسبت به بقیه طبقه‌ها آرام‌تر است.

لواستر بزرگی توجهش را جلب کرد. نزدیک‌تر رفت گویا آن لواستر عظیم پناه را دعوت به تماشای هیبت خود می‌کند.

پناه تسخیر شده جلو می‌رفت، نگاهش را نمی‌توانست از نگاه شخصیت چاپ شده‌ی بئر بگیرد.

مردی بسیار تنومند با آرواره‌هایی استخوانی که بی‌شک نمی‌تواند متعلق به یک انسان معمولی باشد... .

در چشمان رنگی مرد یک خباثت و حیل‌های خاصی مشهود بود انگار عالمیان تسخیر نگاه او شده‌اند و او نیز سواستفاده می‌کند!

بازوهای بزرگ نشان می‌داد که او یک انسان‌نما هست؛ پناه با خود فکر کرد شاید ظاهری عادی و جذاب داشته باشد اما بی‌شک یک نقشه‌ای در کار است.

چشمان آن مرد چیزی فراتر از یک جنگل سبز بود.

هیكل ورزیده‌ی او به انسان‌های اولیه که بسیار قوی و هیکلی و بلند قد بوده‌اند شباهت داشت.

پناه به سختی نگاهش را از عکس گرفت و با سوادى که هنوز داشت و فراموش نکرده بود جمله‌ها را آرام زیر لب خواند:

-جناب آقای «برزین فرجام» متخصص روانپزشکی و داروسازی. حضور افتخاری جناب آقای فرجام را به عنوان همکار و همراه ما در بهبود سلامت بیماران تبریک عرض می‌کنم.

سپس قدمی به عقب برداشت، حس بسیار بدی نسبت به مرد روبه‌رو داشت. از صمیم قلبش آرزو کرد هرگز با او روبه‌رو نشود او یک حيله‌گر است! صدای بم و خشداری از پشت سرش تن او را به لرزه انداخت:

-چیِ ظاؤون لوستر توجهت و جلب کرده که ماتش شدی!

پناه به عقب نگاه کرد؛ او بی‌شک بدشانس‌ترین انسان دنیاست! همین لحظه آرزو داشت او را نبیند اما حالا فقط یک قدم با هم فاصله دارند.

به راستی درست حدس زده بود. آن مرد بسیار مرموز بود، وگرنه همانند دیگر دکتران با او همچون انسانی عاقل صحبت نمی‌کرد!

پناه خواست از او فاصله بگیرد اما آن مرد سد راهش شد:

برزین: از من می‌ترسی؟

او هرگز ترسو نبود، حتی زمانی که با اجنه روبه‌رو میشد آن چنان نمی‌ترسید که یک انسان معمولی بترسد، بنابراین با اخم غرید:

-یک حشره هرگز ترس نداره بزرگ‌ترین شون با چند پاف اسپره از بین میرن.

برزین: زیادی عاقلی واسه روانی بودن!

-زیادی دخالت می‌کنی به عنوان دکتر بودن.

برزین: سزای آدم پرو می‌دونی چیه؟

-هر جور دلم بخواد برخورد می‌کنم و بی‌شک هیچ‌کس نمی‌تونه جلوم رو بگیره.

برزین پوزخندی زد و دستش را درون جیبش فرو برد؛ سپس گردنش را به سمت چپ کرد و گفت:

-اما من هر کسی نیستم. هرکاری بخوام انجام بدم دستم بازه اختیار کامل دارم.

پناه با انگشت به لوستر پشت سرش اشاره کرد و گفت:

-اون جا نوشته فقط حق دخالت تو امور پزشکی و داری نه تایین تکلیف واسه بقیه.

برزین عصبی از گستاخی پناه، و پناه خوشحال از رو کم کردن برزین مغرور.

دخترک تنه‌ای به هیبت او زد و بیخیال هر آنچه در سر داشته به سمت اتاقش رفت.

پله‌ها را با حالت دو بالا رفت؛ فحشی زیر لب نثار بنای ساختمان کرد که آسانسور را در واحد کار قرار نداده بود.

پاهایش به گزگز افتاده و شکم خالی‌اش به سر و صدا.

او صبح چیزی نخورد، اما تا ناهار زمان زیادی باقی نمانده می‌تواند تحمل کند.

به طبقه خودش که رسید نفسش را محکم بیرون فرستاد خم شد و دستانش را روی زانوهایش گذاشت احساس می‌کرد از کوه بالا رفته!

دختری با موهای خرمایی و فر و پوست گندمی قد بلند و لاغر به او نزدیک شد ابتدا خندید، اما در جواب سکوت پناه پرسید:

-از کجا اومدی؟

پناه گویی این بار واقعا دیوانه شده باشد پاسخ داد:

-از کوه بالا رفتم بعد ماه و خورشید و بغل کردم و براشون غصه گفتم وقتی خوابشون برد اومدم.

دختر مو خرمایی دست زد و با هیجان بالا و پایین پرید؛ بعد دور خودش چرخید و گفت:

-چه زیبا میشه دفعه بعد من و با خودت ببری؟

-اره اما شرط داره.

دخترک مو خرمایی اول کمی فکر کرد بعد دست به پهلو گفت:

-هر چی باشه قبوله!

پناه لبخند خبیثی بر لبانش مهمان کرد و گفت:

-حتی اگر همکاری در یک ماموریت بزرگ رو ازت بخوام؟

دختر مو خرمایی چشمانش برق زد و لبش به لبخندی دندان نما باز شد:

-من عاشق ماموریت هستم.

-خیلی خوبه، با هم راز شیاطین و کشف می کنیم قبول؟

دختر مو خرمایی: قبوله قبول.

دور خودش چرخید روپوش بیمارستان را همچون لباس های ملکه ها در دست گرفت و

چرخید؛ پناه از حرکات کلیشه ای او به ستوه آمد و گفت:

-بس کن سرم گیج رفت. سمت چیه مو خرمایی؟

-اسمم اقلیما هست، اسم تو چیه؟

-اسم جالبی داری لیدی اسم منم پناه هست.

اقلیما: بیا بریم اتاق من بیشتر با هم آشنا بشیم.

-فکر خوبیه اما تو نباید من و تسخیر کنی!

اقلیما: قبول.

پناه ایستاد و پشت سر اقلیما به راه افتاد. اتاق اقلیما چند اتاق جلوتر و سمت مخالف اتاق پناه بود، با هم وارد شدند ابتدا پناه نگاهی را به دکور اتاق انداخت که هیچ فرقی با اتاق خود نداشت:

-اتاق شبیه اتاق منه.

اقلیما: قصر من از همه ی قصرها بزرگ تره.

پناه با تعجب نگاهی به روانیه بغل دستش انداخت؛ او قطعاً اوضاعش خیلی خراب است:

-کدوم قصر رو میگی اسکول؟ این جا تیمارستانه اینم اتاق توعه!

اقلیما: نه چشمهات رو باز کن این جا یک قصر بزرگ با کلی خدمه هست.

-خیله خب بابا انگار تو واقعا فیوز پروندی.

پناه روی تخت اقلیما نشست و اقلیما با اعتراض گفت:

-روی تخت من نشستی؟

-آره نمی خورمش که... بیا بشین بگو ببینم چطوری خل و چل شدی آوردنت این جا.

اقلیما: خل و چل؟

-چیزی یادت میاد؟ ننه بابا خانواده زندگی بیرون از این خراب شده؟

اقلیما: یک چیزایی.

-خب تعریف کن ببینم.

-چهارده سالم بود شیش سال پیش... عاشق شدم، عاشق یک نامرد...

اقلیما دیگر آن دخترک دیوانه نبود، کاملاً در نقش فرو رفته و داستان را جز به جز تعریف می کرد.

اقلیما: عشقم هوس زودگذر نبود. برای اثباتش هر کاری که خواست انجام دادم.

ولی اون نامرد برای اینکه ابروی من و ببره همه عکسا و پیامهام رو نشون خانوادهم داد...

پناه میان حرفش گفت:

-خانوادهت حساسن؟

اقلیما: خانوادهم یک خانواده حساس و تعصبی بودن! بعد از این که فهمیدن دخترشون

چیکار کرده دعوای بزرگی به پا شد؛ اول پسره رو روونه‌ی زندان کردن بعد هم می خواستن من و بکشن اما...

-اما چی؟

اه پر از افسوس کشید و گفت:

-اما مادرم نداشت جلو برادر و بابام وایساد... اونا وحشی شده بودن، انگار دیگه احساسی ندارن وقتی بابام چاقو رو بالا برد تا بزنه تو شکم من مامانم خودش رو پرت کرد جلو تا من آسیبی نبینم اما...

او اشک ریخت او نیز له شد و تصور اتفاقی که افتاده بود برای پناه هم دردناک بود؛ دور از باور نبود که یک دختر اشک بریزد و با خاطراتش خود را نابود سازد.

در آن بخش افرادی بستری بودند که اوضاع بدی نداشتند، یعنی نسبت به طبقات دیگر اوضاع بسیار خوبی داشتند.

کسانی که حداکثر پنج الی ده سال در تیمارستان بستری بودند...

اقلیما دختری درد کشیده بود او حق داشت روان پریش باشد.

اقلیما: چاقو تو پهلوی مامانم فرو رفت و... فرو رفت و مامانم مرد. مامانم به خاطر من مرد. تو سرم جز قتل اون پسر یا همون معشوقه‌م چیزی... چیزی پرورش نمی‌دادم، شب و روز کارم جیغ و گریه بود. بابام از کارش شرمنده داداشم آواره خودمم بی آبرو؛ یک روز که پسر رو محزون جلو در خونه‌مون دیدم قالب تهی کردم. اون خودش و مقصر مرگ مادرم می‌دونست اشتباه نمی‌کرد اون واقعا مقصر بود.

اون و خانواده‌ش دم از پشیمونی می‌زدن و من نگاهشون می‌کردم، در جواب مادرش گفتم:

-امیدوارم پسرت و از دست بدی.

یک هفته بیشتر طول نکشید که پسرش زیر چرخ‌های افاج ماشین سنگین له شد و مرد... ..

بیشتر از قبل داغون شدم بیشتر از قبل نابود شدم، اون موقع دیگه حس می کردم قاتل جون دو تا آدمم یکی مادرم یکی فرزاد! دیگه کارم از گریه و جیغ گذشته بود خودزنی و خودکشی و خنده‌های پر سر و صدا و خیال پردازی باعث شد پیام این جا.

پناه با چشمانی اشک‌آلود سرش را آرام تکان داد و دوباره صدای خنده‌های حاکم تاریکی را شنید! او به اشک ریختن و دلسوزی پناه می‌خندید!

اقلیما: خب تو چی شد اومدی این جا؟

ناگهان بانگ فریادها به صدا در آمد خاطرات سیاه و سفید رژه رفتند صدای شیپور مردگان کر کننده شد...

طوفانی عظیم در میان دیدگان پناه تلاطم را شدید کرد...

قلب‌ها از تپش ایستادند، روح از تن جدا شد و دوباره برگشت هوایی برای تنفس در اطراف نبود اینبار سرخی چشمان پناه از خشم و نفرت بود.

او ایساد:

دخترک حس می‌کرد هر لحظه امکان دارد از زمین جدا شود رگه‌های خونین در چشمانش هر ثانیه بیشتر میشد. دستانش را مشت کرد دلش می‌گفت مشت‌هایت را روی صورت دیوانه‌ی روبه‌رویت فرود بیاور...

اما عقلش می‌گفت کارش عاقلانه نیست.

در میان جدال بین عقل و دل مانده بود که سوت بلندی گوش‌هایش را خراشید. سوت ممتدد بلند و گوش‌خراش پناه را به حالت عادی برگرداند؛ او حس می‌کرد در میان کوره‌ای داغ ایساده است، سر تا پایش در اثر گرما می‌سوخت و گزگز می‌کرد؛ اقلیما که تحملش تمام شد گوش‌هایش را پوشاند و جیغ کشید... ان قدر بلند جیغ می‌کشید که

تحمل شنیدن صدای سوت برای پناه بسیار راحت تر بود تا تحمل شنیدن جیغ‌های اقلیما!

پناه گوش‌هایش را گرفت و به سمت در دوید، قبل از اینکه درها را قفل کنند به بیرون رفت، تمامی روانی‌های حاضر در سالن با دیدن پناه در حال دویدن حس خطر کردند و آنان نیز چون پناه شروع به فرار کردند.

پناه برای رهایی از دست جیغ‌های سرسام آور اقلیما فرار کرد اما به سالن که رسید با منبع بیشتری از جیغ‌ها روبه‌رو شد. ...

دختر و پسرهای کوچک و بزرگ در حال دویدن به هر سو بودند، پناه چشمان خود را در سالن چرخاند تا بتواند اتاقش را پیدا کند، اما جای اتاق «برزین» را دید که با پوزخندی به کنج لبانش تکیه به دیوار داده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد.

پناه می‌دانست همه چیز زیر سر آن مرد شرور و مارموز است!

آن چشم‌ها، آن پوزخند و آن هیکل محال بود متعلق به یک انسان باشد.

پناه با انگشت به او اشاره کرده و فریاد کشید:

-به اون حمله کنید، اون دشمن ماست.

اطرافیان عده‌ای در حال جیغ و فرار و عده‌ای ابتدا گنگ به او خیره شدند. پناه به سمت برزین حمله کرد و به لباس او چنگ انداخت با این کارش راهنمایی شد برای مابقی حاضران!

پسری قد بلند با موهای مشکی و هیکل لاغری با نعره به سمت برزین حمله کرد برزین تا این صحنه را دید پناه را با شدت از خود جدا کرد و با لگد حمله‌های پسر را دفع کرد.

دیگران نیز به تبعیت از پسرک و پناه به برزین حمله می کردند اما برزین با کمترین زحمت آنها را از خود دور می کرد.

پناه به او خیره شد چشمانش را ریز کرد و حرکات او را زیر نظر گرفت:

درست حدس زده بود! او یک انسان معمولی نیست، شاید یکی از آن سایه های عصاب خورد کن باشد که حالا در کالبد انسانی بیرون آمده تا دیگران را از جمله دخترک آزار دهد.

دوباره داغی به زیر پوست پناه جریان پیدا کرد...

دوباره او خشمگین شد... .

عربده کشید و دستانش را به حالت سلاح بالا آورد محکم و پر قدرت لباس برزین را چنگ زد اما برزین هیچ دفاعی از خود نکرد!

بیماران همچنان به سمت او خیز برمی داشتند اما برزین به هیچ کدام اجازه ضربه زدن نمی داد، هر لحظه چشمان او تیره تر میشد...

نگاه پناه محو رنگ چشمان برزین شد.

ابتدا که او را دیده بود چشمان روشن و رنگی داشت اما حال چشمانش تیره و تاریک شده.

درست مثل تصوراتی که از چهره ی حاکم سیاهی در ذهن خود داشت.

اگر او آمده باشد تا پناه را نابود کند چه؟

آیا پناه می تواند به دیگران ثابت کند که برزین فرجام یک انسان نیست؟

پناه سردرگم در حالی که احساس خطر می کرد آرام از او جدا شد، چشمانش را بست و لباس بلند و گشادش را چنگ زد:

-نه نه اون انسان نیست... اون یک حیوونه!

کسی به او توجهی نمی کرد عجیب تر این بود که هیچ نگهبان یا پرستاری برای آرام نگه داشتن شرایط اقدام نکرده بود.

هر لحظه اتفاقات عجیب تری رخ می داد:

اقلیما کمر پناه را چنگ زد و گفت:

-الان زلزله تو رو نابود می کنه... فرار کن.

پناه با خود فکر کرد حتما قرار است زلزله ای رخ دهد که آژیر سوت کشیده و هیچ پرستاری وارد ساختمان نشده.

بنابراین دوباره فریاد کشید:

-زلزله زلزله فرار کنید. ...

دیوانه ها دست از سر برزین «مرد خوفناک» برداشتند و هر یک این بار به سمت خروجی فرار می کردند.

یکی می گفت عشقش زیره آواره ها گیر افتاده اما قبل از این که دوباره برگردد دیگری دست او را کشید و گفت:

-احمق زلزله کجا بود همه دارن میرن ناهار بخورن.

پناه صداها را می شنید و بی توجه فرار می کرد در دل با خود می گفت: «قطعا آنها بیش از حد دیوانه اند»!

لحظه‌ای سخن از زلزله و لحظه‌ای بعد سخن از ناهار.

در میان هیاهو و هجوم افرادی بودند که له می‌شدند و زخمی، حتی افرادی بودند که زیر دست و پای دیگران خفه می‌شدند.

بی‌شک آن‌جا یک تویله‌ای بیش نبود که توسط حیوانات بزرگ‌تری اداره میشد.

پناه همه را جز مدیریت تیمارستان یکی می‌دانست؛ شاید به خاطر این بود که آن مرد امروز در مقابل آن پرستار بی‌رحم از او دفاع کرده بود.

یاد آن پرستار افتاد شاید برزین از طرف آن پرستار آمده تا از پناه انتقام بگیرد!

پناه هر لحظه بیشتر از قبل از برزین می‌ترسید، همچنان همه در حال هجوم به سمت انتهای پله‌ها بودند.

چیزی که نظر پناه را جلب کرد و باعث شد او بایستد در بسته‌ی راهرو بود!

او با مشقت خود را در جهت مخالف دیگران بالا کشید

ناگهان دختری درشت هیکل خود را روی تن پناه رها کرد؛ اما قبل از این که پناه با زمین برخورد کند دستی او را بالا کشید.

نگاهش را بالا آورد و با چشمان خونسرد برزین گره خورد.

چرا برزین باید برای نجات او اقدام کند؟!

مگر او نیامده تا پناه را از بین ببرد؟

-هی سایه دستم و ول کن لازم نیست کمکم کنی!

برزین: سایه کیه احمق اگر ولت کنم که وسط دست و پای اینا جون میدی.

-وسط دست و پای اینا جون ندم وسط حيله و نقشه‌های تو جون میدم.

برزین با یک حرکت او را به سمت بالا کشید و روی زمین رهایش کرد سپس دستانش را به پهلوی زد و از بالا به صورت تخس پناه خیره شد.

برزین: نخیر انگار تو واقعا یک روانی به تمام معنا هستی؟!!

پناه ایستاد و خواست دوباره به صورت برزین حمله کند اما این بار برزین جفت دستان او را گرفت به سمت اتاقش کشید:

-اه ولم کن دیگه مگه خر افسار کردی می‌کشونی؟!

برزین: اگر به خر می‌گفتم نرو سمت اون پله‌ها شاید بار دوم می‌فهمید اما هزار بار به تو بگم نمی‌فهمی!

-ولم کن تو حاکم بی‌رحمی... .

برزین در اتاق سفید رنگ پناه را باز کرد و او را به سمت داخل پرت کرد سپس خود به داخل رفت و گوشی را از جیبش بیرون آورد .

برزین: خسته نباشید، لطفا بخش A رو به حالت اولیه برگردونید آزمایشات لازم انجام شد.

پناه با خشم غرید:

-تو دیوونه‌ای همه رو به جون هم انداختی که چی بشه؟!

برزین: برای بررسی و چندتا آزمایش لازم بود.

-هزینه این چند تا آزمایش با جون چند تا از بیمارها پرداخته شد!

برزین: کسی چیزیش نمیشه.

پناه بلندتر از قبل غرید:

-چیزیش نمیشه؟ واقعا؟ پس اون دو تا دختری که زیر پاهای بقیه خفه شدن چی؟

برزین: تو نگران اونا نباش.

خون درون رگهای پناه به جوش آمد او بالشت خود را از روی تخت برداشت قبل از این که به برزین بکوبد برزین از اتاق رفت بیرون و در را قفل کرد.

-آشغال عوضی خر گاو گوساله ماده سگ، من روانی نیستم تو روانیی آقای فرجام! بعد هم روبه در بسته زبانش را بیرون آورد و حرصش را خالی کرد.

صدای برزین از پشت در او را در جای مات و صامت نگه داشت.

برزین: به به خانم با تربیت تموم شد؟!

تا عصر در همان وضعیت باقی ماند بدون آن که کسی برای ملاقات با او به سراغش بیاید!

از صبح گرسنه تا شب کنار در چوبی کثیف گرمی رنگ نشسته بود.

نور ضعیفی از پنجره کوچک به اتاقش می تابید شدیداً سعی می کرد تا گذشته را به خاطر نیاورد، حدس میزد ساعت حدود چهار یا پنج باشد.

جزء محدود دفعاتی بود که دلش می خواست دوباره آن سایه ها و صداهای اعصاب خوردکن به سراغش بیایند. ...

هر چند ترسناک، هر چند آزاردهند؛ اما بهتر از سکوت مرگبار حاکم در اتاق بود! نوشته‌های دیوار توجهش را جلب کرد، کمی خود را به سمت دیوار کشید و تن خشک شده‌اش را دوباره به دیوار تکیه داد.

با اندک سوادى که هنوز داشت شروع به خواندن کرد:

-یک دو سه چهار... روز پنجم خیلی سخت گذشت.

روز ششم: آن مرد آمد، آن مرد قوی بود، آن مرد شیطان بود. ...

پناه در جای به خود لرزید نوک سلاحش سریعاً به سمت «برزین» چرخید.

او گمان کرد صاحب نوشته برزین را از نزدیک دیده است.

آن مرد شیطان، آن مرد قوی. ...

آری خودش بود! برزین یک مرد قوی با ظاهری خبیث بود که هیچ‌کس جز پناه قادر به دیدن ظاهر و باطن شیطانی او نبود.

دیده‌اش تار و سیاه شد، دیگر به آن سرگیجه‌ها عادت کرده بود.

اندکی تحمل کرد تا دیده‌اش زلال شود سپس از جای برخاست.

او می‌دانست که هر چه در مورد آن مرد به دیگران بگوید دیگران چیزی جز مدرک تحصیلی و ظاهر شیک و جذاب آن مرد نخواهند دید.

بنابراین تصمیم گرفت یا باطن شیطان را به دیگران نشان دهد و یا نهایت کاری که می‌تواند این‌که او را از خود دور نگه دارد. ...

در دل به خود روحیه داد، به خود گفت او با دیگر مریض‌ها فرق دارد او یک بیمار روانی نیست او درک دارد او هنوز تیز و باهوش است.

پاهایش ناتوان شده بودند، درد در سراسر وجودش رخنه کرد طبیعی بود که حال نتواند قدم از قدم بردارد! حدود هفت ساعتی میشد که بدون حرکت روی زمین سرد و سفت اتاق نشسته بود.

کمی در اتاق قدم برداشت اندک دردی را در مچ پاهایش حس می کرد اما قابل تحمل بود.

دستانش را به پهلوی زد و عمیقاً در فکر فرو رفت.

با خود گفت: «من یک دوونه نیستم جای من این جا بین این همه آدم روانی و شیطان صفت نیست! من حق دارم بیرون از این تیمارستان لعنتی یک زندگی عادی بدون حضور اون سایه های مزاحم داشته باشم من فقط اوایل به خاطر اون اتفاق لعنتی افسرده شده بودم حالا خودم می بینم که حالم خیلی خوبه دیگه قرار نیست دست به خودکشی یا جیغ و داد بزنم. درسته من باید به هر نحوی که شده از این جا فرار کنم.» او باید با احتیاط فراوان رفتار می کرد. هر گونه جلب توجهی باعث میشد دوباره زیر ذربین مسئولین قرار بگیرد؛ دخترک با این که هفده سال بیشتر سن نداشت اما هنوز همچون گذشته بسیار باهوش بود.

سه سال ماندن در مکانی آزاردهنده باعث شده بود دیگر از هوش خود بهره ای نبرد اما با کنار زدن گرد و غبار سهل از روی مغز خود می توانست به آرامش دست یابد. ...

به سمت در اتاق رفت با مشتش به در کوبید و فریاد کشید:

-آهای کسی اون بیرون نیست؟ من گرسنمه آهای. ...

صدایی جز سکوت نیامد گوش خود را به در چسباند تا بلکه صدای قدم زدن و عبور کسی را بشنود اما دریغ از کوچک ترین صدا! ...

شکمش از گرسنگی به خود پیچید ضعف کرده بود و دیگر توان انجام کاری را نداشت. حال دیگر آن کور سویی از نور هم نمی‌تابید، اتاق کاملاً غرق در تاریکی بود نگاهی به لامپ کوچک وسط سقف انداخت.

هر روز این زمان چراغ‌ها را روشن می‌کردند اما امروز... آمان از امروز. پناه همه را از چشم آن تازه وارد می‌دید.

در دلش گفت: «لعنت به تو که از راه نرسیده همه چیز رو بهم ریختی»

دستش رای روی شکمش گذاشت و با زانو لرزان زمین افتاد؛ از درد چشمانش را بست و لبانش را سخت بهم فشرد... لحظه‌ای حس کرد کسی در تاریکی به او خیره است! درد شکمش به آن اجازه نداد تا برخیزد پس بدون توجه به احساساتش دوباره چشمانش را بست و از درد ناله‌ای بی‌جان سر داد.

این‌بار حضور شخصی را دقیق پشت سر خود حس کرد، صدای نفس کشیدن و صدای قلبش با هم هماهنگ بود. ترسیده آرام میان چشمان خود را باز کرد اما به محض این‌که داغی نفسی را روی پوست خود حس کرد چشمانش را بست و در خود جمع شد کمی گذشت؛

به خود جرعت داد تا بایستد:

دخترک آرام ایستاد چشمانش را باز کرد، عضلات بدن خود را که تا آن لحظه سفت نگه داشته بود آرام با دستان مشت شده‌اش باز کرد.

چرخید چیزی جز سیاهی شب ندید نفس خود را محکم بیرون فرستاد. به سمت در رفت این‌بار محکم‌تر از قبل در زد.

-درو باز کنید چرا این لعنتی رو قفل کردید؟! کسی اون جا نیست؟

آخرین مشتش را محکم همراه با لگد به در کوبید ثانیه‌ای گذشت...

در اتاقش با صدای ناهنجاری باز شد، نگهبان پیر و چاق روبه‌رویش ظاهر شد، پناه با عصبانیت به سمت او خیز برداشت و گفت:

-معلومه شما اون بیرون چه غلطی می‌کنید؟ در و چرا قفل کردید؟

نگهبان او را به عقب هل داد و خواست در را ببند اما او سریع به جلو رفت و بین در قرار گرفت:

-از صبح چیزی نخوردم!

نگهبان نگاه درنده‌اش را با نگاه گنگ و نامفهوم و البته پر از حرف پناه گره زد، او می‌خواست از صداقت کلام دخترک اطمینان حاصل کند.

وقتی رنگ و روی پریده و لبان خشک پناه را این بار با دقت بیشتری دید با صدای زمختش گفت:

-بمون تا بگم بیارن.

دوباره پناه را به داخل هل داد و در را بست. پناه چنگ در موهایش زد و دوباره نفسش را محکم بیرون فرستاد بی‌شک اگر چند روز دیگر در آن اتاق می‌ماند مغزش پوچ میشد.

ده دقیقه‌ای گذشت تا این که در اتاقش بدون در زدن باز شد، هوا کاملاً تاریک بود هیکل نگهبان در چهار چوب در تاریک و وحشتناک به نظر می‌رسید قد بلند و هیکل

درشتی داشت؛ سینی تو دستش رو همون جا جلو در رها کرد و خواست برگرده، پناه با صدای لرزانی گفت:

-لامپ و روشن نمی‌کنید؟

نگهبان دستش روی دستگیره ثابت ماند، نیم‌چرخ زد و گفت:

-نه برق کله ساختمون قطع شده... ..

-همه اتفاقات نحس داره از اومدن اون دکتر جدید شروع میشه.

نگهبان کمی در تاریکی خیره به او ماند سپس بدون پاسخ دادن در را بست و قفل کرد و رفت.

دخترک کور کورانه جلو رفت و سینی غذا را پیدا کرد و آرام شروع به خوردن کرد؛ نیمی از غذا را خورده بود که احساس کرد... احساس کرد سینی غذا حرکت می‌کند! با وحشت سینی را نزد خود کشید و با دست سینی را نگه داشت.

کمی دیگر خورد، غذا عدسی بود و پناه به شدت از آن غذا بدش می‌آمد اما شکم گرسنه که این چیزها را نمی‌فهمید!

گروه دستش را دور سینی شل کرد و لیوان فلزی آب را با دو دستش به دهان نزدیک کرد کمی از آب خورد لیوان را پایین آورد و دوباره لیوان را به دهان خود نزدیک کرد که یک باره دو جفت چشم سفید و درشت در نزدیک‌ترین نقطه ممکن به او خیره شده بود.

لیوان از دستانش رها و شد و جیغ بلندی کشید صدای برخورد لیوان با زمین بسیار وهم برانگیز بود.

او دستانش را روی چشمانش گذاشت و جیغ کشید...

کمی گذشت که نگهبانان و پرستارها وارد اتاق او شدند، دور او حلقه زدند.

حال اشک‌هایش با سرعت بیشتری می‌بارید، گریه‌اش به مرحله هق‌هق رسیده بود اطرافیان سعی بر آرام نگه داشتن او داشتند اما پناه فقط دو چشم بسیار درشت سفید رنگ را می‌دید که به او خیره شده بودند.

از شانس بد او باد به شدت شروع به وزیدن کرده بود، زوزه‌ی باد روح را در تن هر انسان سالم می‌لرزاند.

در آن فضای وهم برانگیز پرستاران با زور به او داروی بی‌هوشی تزریق کردند اما قسمت بد ماجرا آن جایی بود که همه او را در آن شب تاریک تنها رها کردند.

دوباره مثل قبل دخترک را روی زمین سرد رها کرده بودند! پناه در آن تاریکی احساس کرد سایه‌ای بلند روی صورتش افتاد، به زحمت چشمانش را باز کرد اما کسی آن جا نبود.

او احساس کرد سایه در پشت سرش قرار دارد، با بیشترین سرعتی که می‌توانست در آن هنگام داشته باشد از جای برخاست و خود را به تخت رساند.

پتوی نازکش را روی سرش کشید اما هنوز احساس ترس می‌کرد.

چشمانش گرم خواب شده بود که یک‌باره پنجره‌ی اتاقش خرد شد و با صدای بدی تکه‌های خورد شده شیشه با زمین برخورد کرد، پناه درجایش نشست نگاه ترسیده و نگران‌ش را دوخت به پنجره‌ای که حالا شیشه‌هایش روی زمین پهن شده بود.

تنش می‌لرزید و اشک‌های گرمش صورتش را در بر گرفته بودند.

دستانش به شدت سرد شده بود گویی انگار دستی وجود نداشت!

پناه کنار پنجره ایستاد، نگاهش به سنگ کوچکی خورد که باعث خرد شدن شیشه شده بود؛ او هم ترسیده بود هم متعجب!

اگر عقل را واسطه قرار می داد احتمال این بود که کسی سنگ را به سمت پنجره پرتاب کرده اما چه کسی؟ چه کسی با او دشمنی داشته است که این زمان حاضر به اذیت و آزار او شده بود؟

باز هم بی درنگ ذهن پناه به سمت برزین پرواز کرد، او هیچگاه نمی توانست نگاه مارموز برزین را از خاطر ببرد. سنگ را برداشت و آرام قدمی به سمت پنجره برداشت، دخترک سعی می کرد بدون آنکه پا روی شیشه ها بگذارد به پنجره نزدیک شود. ...

دستانش را بر لبه ی پنجره تکیه داد ناگهان صدای جیغ بسیار بلندی در اوج تاریکی باعث شد او نیز جیغ بکشد.

صدای جیغ در توهم او بود اما صدای جیغ خودش توجه نگهبانان را دوباره جلب کرد. کمی بیش نگذشت که نگهبانان وارد اتاق او شدند، پرستار تپلی با عینک کوچکی با حرص غرید:

-مگه به این بی هوشی تزریق نکردید؟

همان نگهبان همیشگی با عجز گفت:

-هر شب تزریق می کنیم اما نمی دونم چرا هر شب نصف شب که میشه این دختره این جوری سر و صدا راه می ندازه!

پناه بدون این که کلمه‌ای از صحبت‌های پرستار و نگهبان را بفهمد خیره به سالن بود که یک سایه‌ی بسیار بزرگ در تاریکی مشخص بود.

نگاه ترسیده‌اش را نمی‌توانست از آن هاله‌ی مشکی رنگ بگیرد، پرستار تلاش می‌کرد تا با دیگر همکارانش ارتباط برقرار کند اما تلاش بی‌ثمر بود.

نگهبان کلافه از تلاش بی‌فایده پرستار گفت:

-پس چرا تلفنا زنگ نمی‌خوره؟

پناه احساس کرد سایه به آنها نزدیک می‌شود...

پرستار حس کرد موج عظیمی از هوای سرد به صورتش برخورد و حال او را دگرگون کرد.

نگهبان جسم بسیار کوچکی را دید که با سرعت از جلوی در رد شد بلند و سریع داد زد:

-شما هم دیدید؟

پرستار نگاهش را دوخت به جایی که نگهبان اشاره می‌کرد پناه برعکس نگهبان جسم بزرگی را دیده بود که همچنان در کنار چهارچوب در خیره به چهره‌ی بهت‌زده و متحیر آنها بود.

پرستار: چی بود؟

نگهبان که توجیهی نداشت گفت:

-فکر کنم گربه بود، چرا کسی نمیاد؟

پرستار: نمی‌تونم با کسی ارتباط برقرار کنم، اما زمانی که داشتم می‌اومدم این‌جا بهشون خبر دادم.

پناه احساس کرد گردباد کوچکی در کنار در ایجاد می‌شود و کم‌کم بزرگ‌تر از قبل می‌شود... آن جسم بزرگ به آن‌ها نزدیک می‌شود و هر لحظه هیبتش بیشتر از قبل می‌شود.

او یک جسم نبود او سایه بود، انگار جسمی پشت سرشان قرار داشت که حال سایه‌اش روبه‌روی آن‌ها بود.

با این فکر پناه سریع به عقب چرخیز در همان لحظه جیغ دردناک و بلند پرستار باعث شد پناه از او فاصله بگیرد نگهبان نگاهش رو در اتاق چرخاند اما چیزی جز تاریکی ندید انقدر تاریک که حتی تن خودش را هم نمی‌توانست ببیند!

پناه به سرعت دوید سمت در اما لحظه دستی تنومند دور گردنش حلقه شد و به شدت گردن او را می‌فشرد... .

پناه دست و پا میزد گرد و غبار عظیمی در اتاق به پا شده بود، صدای نعره‌ی نگهبان که کمک می‌خواست در صدای جیغ پرستار که التماس می‌کرد آمیخته شده بود. چشمان پناه تیره و تار شده بود دیگر جانی در تنش نمانده بود، دستانش شل شد و کنار بدنش رها شد... .

دیگر راه نجاتی نداشت، در لحظه‌ی آخر که چشمانش بسته میشد برزین را دید که به سمت او می‌دود...

پناه در آن لحظه با خود فکر کرد که برزین هیچ نقشی نداشته!

گویی طوفانی عظیم در اتاق پناه به راه افتاده بود که برزین به سختی به جلو حرکت می کرد.

چشمان پناه بسته شد و در آخرین لحظه فقط کمبود اکسیژن را حس کرد.

پرستارها و نگهبانان با عجله خود را رساندند، اما دیر بود...

خیلی دیر!

پرستار تپلی غرق در خون در میان تپه‌ای از گرد و خاک روی زمین جان داده بود و نگهبان هم با صورتی دریده شده و چشمانی که از حلقه جدا شده و روی زمین افتاده نفس‌های آخرش را می کشید...

تمامی افراد حاضر با تعجب و حیرت و البته ترسی بسیار زیاد خیره‌ی سه تن از افراد شده بودند که خاک و خون آن‌ها را در بر گرفته بود...

هوا در اطراف با گرد و غبار در رقص و پایکوبی بودند...

نگاه خیره‌ی اطرافیان محو صحنه بود کسی جرعت نداشت به آن‌ها نزدیک شود، برزین به خود جرعت داد و سمت پناه قدم برداشت؛ نبض او را چک کرد و سپس نیشخندی زد و زیر لب زمزمه کرد: «سمج»!

گویی احساس پناه دروغ نمی گفت! برزین یک شیطان بود... یک شیطان بیرحم و خبیث.

کم کم همه به خود آمدند و عده‌ای با اشک و گریه عده‌ای با ترس و دلهره مشغول جمع‌آوری جسد‌ها شدند

برزین، با چشمانی که خباثت در او موج میزد خیره اطرافیان بود؛ او به راحتی حرکت اجنه را در اطراف پناه و پرستار و نگهبان می‌دید، برایش عادی شده بود تماشای پرسه زدن‌ها تماشای زجر کشیدن‌ها... او از دیدن صحنه‌های دل‌خراش لذت می‌برد امروز که چشمان شرور پناه را دید دیگر نتوانست آن چشم‌ها را از خاطر ببرد، بی‌شک پناه دختری بی‌رحم میشد!

برزین آینده را در چشمان پناه دیده بود او حتی دیده بود که پناه انتقام لحظه‌های تلف شده‌ی زندگی‌اش را می‌گیرد.

همین باعث شده بود برزین با چشمی دیگر به او نگاه کند.

خون لخته شده و سیاه صورت و تن پرستار و نگهبان را پوشانده بود، صورتشان به سپیدی میزد.

تنها پناه بود که به چهره‌ای سیاه و کبود شده به سختی بین مرگ و زندگی با کمک پرستارها نفس می‌کشید؛ او سخت‌جان‌ترین دختر جوان بود، همچنین باهوش‌ترین دیوانه!

گویی لقب «روانی باهوش» برای او مناسب‌ترین لقب بود.

برزین دست به کار شد، نگاه خیره اجنه را نادیده گرفت او حتی به چشمان و هاله‌های سیاه رنگی که چند سانت از زمین فاصله داشتند نیز توجه نکرد.

دلیلی برای ترس وجود نداشت گویی تمامی آنها پیرو نگاه او بودند.

حضور شخصی را در نزدیکی خود حس می‌کرد. توان باز کردن چشمانش را نداشت. چیزی جز درد را حس نمی‌کرد!

دستی روی سرش نشست و او را محکم تکان داد!

به سختی چشمان خود را باز کرد اتاق غرق در تاریکی بود؛ هیچ کس در آن جا حضور نداشت.

صدای شکمش از گرسنگی تنها صدایی بود که به گوش می‌رسید.

سوزش عظیمی در معده‌اش او را به جنون می‌رساند. سمت چپ خود را کمی از نظر گذراند هیچ کس در آن جا نبود.

چشمش به پارچ آب خورد که روی میز فلزی بود، کمی خود را از جای تکان داد و به سمت پارچ رفت اما نتوانست پارچ آب را بردارد لب‌های خشک و ترک خورده‌اش را با زبانش خیس کرد اما ثانیه‌ای بعد دوباره لبانش خشک شد.

باز نیم‌خیز شد و برای برداشتن پارچ آب تلاش کرد اما نتوانست پارچ آب را بردارد.

در آن هنگام در اتاقش باز شد، یک مرد و یک زن قد بلند با چشمانی مشک‌وار شدند.

در نگاه اول چیزی جز حيله در چشمان زن پدیدار نبود اما آن مرد عادی بود مثله دیگر انسان‌ها.

پناه به خاطر آورد که آن مرد خود را مانی خطاب کرده بود و گفته بود پزشک معالج او است.

مرد با لبخند به او نزدیک شد اما زنی که همراهش بود با چهره‌ای خنثی و روبه‌اخم، وسط اتاق ایستاد، پزشک پس از این که چشم و دهان و او را چک کرد چیزی نوشت.

عینکش را برداشت و به چشمان بی‌حس و سرد پناه خیره شد.

مانی: حالت چگونه؟

-تشنمه!

مانی ابرویی بالا انداخت، انتظار این حجم از آرامش را از طرف پناه نداشت او با خود می‌پنداشت که پناه دختری روانی و غیرقابل کنترل هست اما رفتار پناه باورش را دود کرد!

لیوان آبی که در اثر قرار گرفتن جلوی نور مستقیم خورشید گرم شده بود را به دست پناه داد.

پناه بی‌معطلی لیوان آب را گرفت و یک نفس سر کشید، اما به محض پایین رفتن آب گرسنگی‌اش بیشتر از قبل خود را نشان داد؛ این بار هم پناه بدون خجالت گفت:
-گرسنمه.

مانی برگشت و به پرستار پشت سرش گفت:

-برو از آشپزخانه برایش سوپ بپاز.

زن با اکراه از جای خود تکان خورد و با قدم‌های آروم و بی‌حوصله‌ای سمت در رفت، پناه گره میان ابروهایش را عمیق‌تر کرد و گفت:

-اون کیه؟

مانی: پرستار جدید بخش هست جای اون پرستار تپلی اومده که دو شب پیش تو اتاقت به طرز عجیبی مُرد، در واقع همسر دکتر فرجام هست.

این بار اخم‌های پناه جای خود را به تعجب داد:

-دو روز؟

مانی: درسته! دو روز و این که اون شب تو تنها کسی هستی که جون سالم به در بردی و از اتفاقات خبر داری، همه بی صبرانه مشتاقن تا براشون تعریف کنی اون شب چی شد؟!

-اما کسی حرف های من و باور نمی کنه چه لزومی داره گفتنش؟

مانی: تو بگو من قول میدم انکار نکنم.

پناه با تردید پرسید:

-و اگر باور نکردی و...

مانی: قول دادم!

-همه چیز از اومدن اون دکتره بدریخت شروع شد!

مانی: منظورت برزین فرجام هست؟

-هوم.

مانی: خب؟

-یک حس شرارت خاصی تو چشم هاش هست، انگار با قصد و نیت بدی پا گذاشته تو تیمارستان...

مانی: نه نه اصلا این طور فکر نکن، اتفاقا ریاست مرکز ازش دعوت کرده تا یک مدت با ما همکاری کنه. خودش که نیومده ما اومدنش و با قصد و نیت بد بدونیم.

-اما هر اتفاقی که تو این مدت افتاد باعث بانیش این بود.

مانی: برای حرفت دلیل داری؟

-اره، روزی که آژیر خطر به صدا در اومد دو تا از دخترای بخش زیر دست و پای اون گرازها خفه شدن و مردن تهش هم مشخص شد برزین فرجام ازشون خواسته بود تا واهمه ایجاد کنن! یا... یا اتفاق چند روز پیش اون شب بعد این که اون سایه سمج... ..

مانی: از چی حرف می‌زنی؟

پناه پوزخندی بر لب نشانده و ته دلش خالی شد، می‌دانست او هیچ‌گاه حرفش را باور نمی‌کند و الکی دل خوش کرده بود.

مانی که سکوت و چشمان ناامید پناه را دید کلافه سر تکان داد و گفت:

-باشه باشه، من که چیزی نگفتم.

پناه که حسابی امیدش ناامید شده بود و ذوقش کور شده بود، با قلبی شکسته بیخیال غذا شد و بدون توجه به مانی از تخت پایین پرید و به سمت در رفت.

مانی که موفق نشده بود بیمار خود را راضی کند از جای برخاست و آستین پناه را کشید و او را به سمت صندلی فلزی روبه‌روی تخت هدایت کرد.

مانی: بشین با هم حرف می‌زنیم.

-حرف زدن ما فایده‌ای نداره وقتی قرار تو بی‌توجه به حرف‌هام تو اون پرونده بنویسی پناه خضرای هفده ساله مبتلا به بیماری روانی... ..

ادامه حرفش با آمدن پرستار اخمو به همراه یک سینی غذا قطع شد.

پرستار: جناب دکتر با من کاری ندارید؟

مانی: نه می‌تونم بری.

چهره پرستار در نظر پناه شباهت زیادی با جادوگرها داشت، زیرا چشمان باریک سیاه و لبان سرخ و صورتی استخوانی شکلش به همراه قد بلند و کشیده‌اش او را به یاد جادوگرها می‌انداخت، که با لباس مشکی بلندشان در شب برق میزد.

پناه از تصور این‌که آن زن یک جادوگر باشد در خود جمع شد و سینی غذا را از دست مانی گرفت، مانی به پناه خیره بود و پناه نیز سوالی به او خیره شد، این‌بار چهره‌ی معمولی و چشمان عسلی رنگ مانی توجهش را جلب کرد، چهره‌ای ساده اما به دور از هر گونه حيله و کلک!

قاشق را درون ماکارونی‌ها فرو برد و بعد در دهانش گذاشت، مانی تصمیم گرفت حال که پناه مشغول خوردن غذا هست او نیز با داستان‌هایش روح پناه را تحت تاثیر قرار بدهد:

مانی: تو پرونده‌ت فقط ذکر شده به خاطر خودکشی‌های مکرر آوردنت این‌جا اما من فکر می‌کنم به خاطر خودکشی کردن جات این‌جا نیست بهتر بود جای این‌جا می‌بردنت پیش روانشناس... .

و نگاهش در نگاه غرق در خون پناه گره خورد و نفسش از حجم سیاهی صورت پناه بند آمد، او حیرت‌زده ایساد و سپس پناه در مقابلش ایستاد و با دندان‌هایی کلیک شده غرید:

-هیچ‌وقت... تکرار می‌کنم هیچ‌وقت سعی نکن گذشته رو برام مرور کنی وگرنه... وگرنه بد می‌بینی.

بعد هم مانی را به عقب هل داد و به سمت در حرکت کرد، نگهبانی که پشت در ایستاد بود مانع خروجش شد، گویی نمی‌دانست پناه در آن لحظه قدرت انجام هر کاری را دارد.

با قدرتی که نمی‌دانست از کجا سرچشمه گرفته شانه‌ی سمت چپ نگهبان درشت هیکل را به عقب هل داد و در کمال ناباوری نگهبان به دیوار پشت سرش برخورد کرد و بر زمین افتاد، پناه خیره‌ی نگهبان بود که مانی راه او را سد کرد.

مانی: بیا بریم داخل تو هنوز کامل درمان نشدی درضمن اتاقت به طور کامل تعمیر نشده باید این جا بمونی.

-تو یک روح سرگردان هستی که مثل عروسک تو دست اینا می‌چرخه اگر یک درصد متعلق به خودت و باور و عقاید خودت بودی متوجه می‌شدی هر غیر ممکنی ممکن هست!

مانی: اوه خدای من دختر تو اصلا شبیه یک روانی نیستی، این حرفا چیه که تو می‌زنی؟ چرا ان قدر نسبت به مسئولین بدبینی؟

توجه پناه به سایه‌ی مانی جلب شد و... ..

جیغ بسیار بلندی کشید و به سایه‌ی مانی اشاره کرد:

مانی با وحشت به عقب پرید و پایین را نگاه کرد اما چیزی ندید، نفسش رو پر حرص بیرون فرستاد و گفت:

-هوف دختر چته؟ چرا این کارا رو می‌کنی؟ چرا هر بار بهم می‌فهمونی اشتباه در موردت فکر می‌کنم؟

پناه همچنان نگاهش خیره‌ی سایه‌ی مانی بود که جای یک سر دو سر روی گردنش بود و از همه عجیب‌تر این که در تاریکی راهرو سایه ایجاد شده بود!

-س... سایه... ات دو تا سر... داشت.

مانی: چی میگی دختر؟ ساعت شیش و نیم عصره، هوا کاملاً تاریکه و این جا هم لامپی روشن نیست... ..

این بار مانی حرفش با دیدن چهره‌ی نگهبان قطع شد!

نگهبانی که همچون مجسمه بر دیوار تکیه داده بود و خشکش زده بود.

چهره‌ی نگهبان روبه سیاهی میزد لب‌هایش ورم کرده بود، پناه آرام اطراف را از نظر گذارند اما چیزی ندید، همان لحظه صدای خنده‌ی بسیار بلندی در راهرو اکو شد؛ آن صدا آشنا بود! صدای حاکم سیاهی بود که می‌خندید... ..

سکوت و خلوتی راهرو در آن قسمت از تیمارستان تعجب آور نبود، مانی با ترس به جلو قدم برداشت و در مقابل نگهبان خشک شده زانو زد، پناه نیز در کمی با فاصله از مانی زانو زد مانی آهسته دستانش را روی شاهرگ نگهبان گذاشت وقتی که نبض او را احساس نکرد با خود گمان کرد سرش به خاطر برخورد با دیوار آسیب دیده بنابراین برای اطمینان کمی خود را به سمت کتف نگهبان متمایل کرد و تا خواست حرکتی انجام دهد نگهبان همچون حیوانی وحشی شانه‌ی مانی را کامل در دهان گشادش جای داد. جیغ پناه و عربده مانی چنان وحشتی در سالن ایجاد کرد که گویی شیپور مرگ به صدا در آمده باشد.

خون تیره رنگ مانی روپوش سفیدش را در بر گرفت و با مانی آرام جان داد.

پناه همچنان جیغ می کشید خود را به دیوار پشت سرش می فشرد چشمان نگهبان بسیار بزرگ و سرخ شده بود. رگ های صورتش متورم شده بود.

پناه دستانش را روی صورتش قرار داد و اشک ریخت، مردن مانی برایش گران تمام شده بود. نگهبان مانی را از خود جدا کرد و دهان پر از خونس را با دستان بزرگش پاک کرد.

نگهبان ایستاد و پناه بیشتر از قبل در خود جمع شد، گویی دیگر زمان مرگش فرا رسیده و حال قرار است در مقابل حاکم سیاهی تسلیم شود، با ایستادن نگهبان راهرو با سرعت باور نکردنی تاریک تر از قبل شد.

حسی در دلش به او می گفت: الان وقت ترسیدن نیست، قوی باش! تو ساخته شدی تا از چیزی نترسی.

چشمانش را بست هر لحظه حضور نگهبان را بیشتر از قبل حس می کرد. نفس عمیقی کشید، گویی در آن لحظه بسیار شجاع شده بود آرام چشمانش را باز کرد، فضا همچون قبل تاریک بود و چیزی که هر بار او را مشکوک می کرد این بود که در هنگام اتفاق افتادن قتل ها هیچ یک از پرسنل آنجا حاضر نبودند!

در دل گفت: یکبار برای همیشه یا می میرم و یا زنده می مانم و شکستش می دهم! با جمله ی خود جان گرفت، شیر شد و ایستاد به سیم آخر زد و به جلو قدم برداشت صدایی از انتهای سالن با جیغ می گفت: نرو، اون می کشت! تو می میری. اما می دانست آن صدا در توهمش هست و گوش دادن بهش فقط باعث سست شدن اراده اش می شود.

هر چه بیشتر در تاریکی قدم بر می داشت گویی راهی چند هزار متری میان او و نگهبان بود که به یکدیگر نمی رسیدید. بسیار سعی می کرد در آن تاریکی جایی را ببینید اما چشمانش مثال دو چشم نابینا عمل می کرد.

کم کم داشت از حقیقت بودن ماجرا شک می کرد که پاهایش با جسم بی روح مانی برخورد کرد. چیزی در دلش فرو ریخت اما عقب نکشید. در لحظه تمام برق های راهرو روشن شد و فضا به خوبی قابل دیدن بود.

نگهبان مثل قبل خشک شده کنار دیوار افتاده بود و تمام خونی که از مانی نوشیده بود حال اطراف سر مانی ریخته شده بود...

و چه دردناک بود دیدن مانی در آن حالت!

اما پناه گویی تهی از هر گونه احساسی شده بود، با خود گمان کرد شجاعتش کافی بود برای از بین بردن هر دشمنی!

حس برنده ای بهش دست داده بود که علاوه بر پیروزی رمز شکست دشمن را به دست آورده بود.

حس می کرد در آن تیمارستان هر اتفاقی ممکن است بیفتد اما زندگی آرام و معمولی در پشت این دیوارها وجود دارد.

او تصمیم خود را گرفته بود، او می رود و خود و زندگیش را در پشت این دیوارها شروع می کند!

نگاه آخر را به اطراف و جنازه غرق در خون مانی انداخت، آهی کشید و اخم هایش را در هم گره زد.

انتهای راهرو به پله‌های پیچ در پیچ ختم میشد. دستش را به میله‌های نقره‌ای رنگ گرفت و آرام پایین رفت.

جای تعجب فراوانی وجود داشت که در هنگام به وقوع پیوستن فاجعه هیچ‌یک از مسئولین حاضر نبودند یا اگر بودند بی‌درنگ کشته می‌شدند.

پناه دیگر آن‌جا را جای ماندن نمی‌دانست؛ اراده کرده بود به هر نحوی که شده امشب کوله بارش را ببندد و از آن‌جا برود.

شاید دشوار بود، شاید نیاز داشت زحمت فراوانی را صرف کند اما می‌ارزید!

به انتهای پله‌ها رسید، نگاهی به اطراف انداخت؛ سالن بزرگی بود که سمت چپش از ابتدا تا انتها پنجره‌هایی وجود داشت که با پرده‌های نازک سبز رنگی پوشانده شده بود، سالن پر از میز و صندلی‌های پلاستیکی سبز رنگ بود، در انتها سالن سمت راست در بزرگ شکلاتی رنگی دیده میشد، پناه با خود احتمال داد آن‌جا سالن غذاخوری باشد! به یاد آورد طبقه اول متعلق به افسرده‌ها هست، طبقه دوم متعلق به افسرده‌های شدید و متوهم هست... لحظه‌ای مشکوکانه نگاهش را خیره به یک نقطه دوخت! او در طبقه دوم بستری بود...

پس یعنی علاوه بر گوشه‌گیری متوهم هم هست، با تردید بیشتری زمزمه کرد:

-پس حتما تمام اون روح و سایه و صداها توهمه که من می‌زنم، درسته... درسته هیچ روحی وجود نداره و من توهم می‌زنم اگر توهم نبود من تو بخش اول بستری می‌شدم، تازه اگر توهم نبود دیگران هم می‌دیدن!

تیک‌تاک ساعت گرد و یاسی رنگ نصب شده به دیوار توجهش را جلب کرد، نگاهی به ساعت انداخت و با خود گفت:

-حالا بهترین موقع هست که از این خراب شده برم، اما چجوری؟

او حقیقت را می‌گفت همه فکر می‌کردند پناه با مانی در اتاق معاینه هست، همه چیز مرتبه! اما... اما آن‌ها چه می‌دانستند از ترس دیدن آن هیولا؟ چه می‌دانستند از وحشت دیدن شانه‌ی دریده شده و صورت کبود؟

باز هم صحنه‌های چند دقیقه پیش را به خاطر آورد، دستانش را کلافه بر چشمانش کشید، فرصتی برای تلف کردن وجود نداشت هر چه زودتر باید می‌رفت وسایلی نداشت که وقت برای جمع کردنش صرف کند، پس خودش بود و خودش هیچ وسیله‌ای دست و پا گیرش نبود.

این را پوئن مثبتی دید و با قدم‌های بلند اما بی‌صدا به سمت پله‌ها رفت، برای دومین بار بنا را لعنت فرستاد که جای آسانسور پله ساخته است!

در میانه راه بود، احساس کرد فردی پشت سرش می‌آید، ایستاد دیگر صدایی نیامد! دوباره قدم برداشت و صدایی جز صدای قدم‌های خودش را شنید؛ به عقب برگشت، در تاریکی محزون راه پله‌ها چیزی دیده نمیشد، سکوت کلافه کننده‌ای تمام فضا را در بر گرفته بود.

با دلهره و بدنی کرخت شده دوباره به راهش ادامه داد... کمی جلوتر که رفت آوای ترسناکی چون لالایی اما به سبک وحشتناکی در پله‌ها اکو شد... آوای بسیار وحشتناکی بود... نفس دخترک تندتر شده بود قلبش بی‌مهابا در سی*ن*ه می‌کوبید! چشمانش تا آخرین حد ممکن باز شده بود.

به خاطر آورد که امشب با غلبه کردن بر ترس خود توانست آن هیولا را از خود دور نگه دارد.

-آره همینه، من متوهم هستم هیچ روح و جنی وجود نداره!

با حرف خودش شجاعتی در روحش پراکنده شد که گویی هزاران لشکر دفاع در کنارش ایستاده‌اند.

لبخندی زد و عضلاتش را سفت کرد، با اقتدار به راهش ادامه داد، برق چشمانش راه را برایش چون روزی روشن کرده بود، برعکس لحظه‌ای قبل که هیچ‌جا را نمی‌دید این‌بار تمامی لوسترها و قاب عکس‌های نصب شده بر دیوار را به راحتی می‌دید!

به انتهای پله‌ها رسید این بخش، بخش خودش بود یعنی بخش دوم! در شب نگهبان بسیار سهل انگار می‌شود و با گمان این‌که تمامی بیماران در خواب فرو رفته‌اند با آسودگی خاطر می‌خوابد!

پیروزی و رهایی در چند قدمی او بود.

نفس عمیقی کشید و پس از استراحت کوتاهی دوباره آرام به راهش ادامه داد.

یک طبقه در زیر طبقه اول که بخش افسرده‌ها بود وجود داشت که مختص به مدیریت و سرویس‌هایی از جمله حمام و انبار و آزمایشگاه و... بود.

به پیچ راه‌پله رسید اما هنگامی که می‌خواست پایش را روی پله قرار دهد شخصی او را به عقب کشید، شدیداً سعی کرد جیغ نکشد تا مبادا لو برود! توهم نبود، واقعی بود هیچ هوایی وجود نداشت.

صدایی ملودی مانند در عین حال وهم‌برانگیز در گوش‌هایش زمزمه کرد:

-فرار می‌کنی نه؟ حس خوبی داری؟

-تو کی هستی؟

شخص ناشناس او را رها کرد و پناه به سرعت به عقب برگشت، ابتدا نتوانست چهره‌ی آن فرد را ببینید اما بعد به خوبی توانست آن فرد را بشناسد؛ او همسر برزین بود، پرستار بخش.

-تو... تو این وقت شب تو راه‌پله چی کار می‌کنی؟

با پوزخند جواب داد:

-خودت چی کار می‌کنی؟

-خوب معلومه من می‌خواستم فرار کنم اما حضور تو... این موقع شب... این جا... خیلی عجیبه!

پرستار: عجیب نیست، فرض کن اومده بودم سرکشی به بیمارار کنم.

-هه دروغه، چون تمامی بیمارارن این وقت شب تحت تاثیر دارو بی‌هوشی غرق خوابن.

پرستار با آن چشمان به شدت مارموز خیره در چشمان پناه جلو آمد و گفت:

-خیلی دلت می‌خواد فرار کنی نه؟

پناه با پوزخند و تمسخر گفت:

-نه! دلم می‌خواد این جا بشینم گذر زمان و بشمارم!

پرستار با غضب او را به سمت پله‌ها هل داد و گفت:

-پس بشین بشمار تا بمیری!

جمله آخرش را با صدایی همچون صدای دیو زمزمه کرد، بسیار ترسناک! بسیار رعشه برانگیز... پرستار رفت، پناه ماند بین دو راهی رفتن و ماندن.

بالاخره تصمیم خود را گرفت، او می‌رود. ...

او خواهان یک زندگی در پشت این دیوارها هست!

پس، دوباره طبق قبل به راهش ادامه می‌دهد؛ آرام اما سریع.

در راه‌پله‌ها صدایی جز صدای قدم‌های پناه وجود نداشت، او قبلا به طور اتفاقی نقشه ساختمان را دیده بود. می‌دانست اکنون در طبقه اول قرار دارد، پس از رد کردن درهای حفاظتی می‌تواند آزادی را احساس کند.

با فکر به یک زندگی عادی در بیرون، اشتیاق خاصی در وجودش ریشه زد و او را وادار کرد تا با اراده قوی‌تری به راهش ادامه دهد؛ نگاه لرزان و عجله‌ای به اطراف انداخت. همه جا غرق سکوت بود در سالن هیچ وسیله‌ای وجود نداشت حتی یک صندلی پلاستیکی!

بسیار عجیب بود او قبلا اینجا را دیده بود اینجا چنان خلوت نبود، با خود زمزمه کرد: «الان وقت فکر کردن به این چیزا نیست»

حال به مرحله‌ی سخت و طاقت‌فرسا نیز نزدیک شده بود؛ او باید از درهای حفاظتی عبور می‌کرد در میان تاریکی لحظه‌ای خود را گم کرد، گیج سردرگم به دور خود چرخید. ...

گویی برای بار دوم راهش توسط نوری جادوئی روشن شده باشد؛ در را دید به سمت در هجوم برد... لحظه‌ای یادش آمد که کنج دیوار دوربین نصب شده!

پس محتاط‌تر عمل کرد آرام به سمت اتاقک نگهبانی رفت که به طور مسخره‌ای در ورودی ساخته شده بود.

کف دو دستش را به شیشه‌ی سرد و کثیف اتاقک چسباند، و سعی کرد با نزدیک کردن صورتش به شیشه بتواند وضعیت نگهبان را بررسی کند؛ پس از کمی تلاش متوجه خواب بودن نگهبان شد.

دستانش را به دور دستگیره در حلقه کرد و فشرد و آرام پایین آورد اما در باز نشد. بیشتر تلاش کرد... باز هم در باز نشد!

خسته از تلاش بی‌نتیجه دست درون موهایش برد و سنجاق سرش را بیرون آورد و به عنوان آخرین تلاش با ناامیدی سنجاق را در قفل چندین بار چرخاند...

در باز نشد کم‌کم داشت تمامی امیدش را از دست می‌داد به عقب برگشت و نفسش را پر حرص بیرون فرستاد.

لحظه‌ای در همان ژست ایستاد چشمانش را بست و در ذهنش نقشه‌ای را... ناگهان احساس کرد دست سنگی‌ای روی شانه‌اش قرار گرفت، تمام وجودش سرشار از وحشت شد سریع به عقب چرخید اما چیزی آن‌جا نبود!

احساسش به او دروغ نمی‌گفت، او به راحتی دست سفت و سنگی را روی شانه‌اش احساس کرد.

این‌بار با قلبی ضربان گرفته و نفسی که قطع میشد دوباره برای باز کردن در اتاقک تلاش کرد.

عرقی روی پیشانی‌اش نشسته بود که شدیداً او را آزار می‌داد، با دستانی عرق کرده و لرزان سنجاق را چرخاند و... در باز شد! نور امید دوباره برگشت!

نفس عمیقی کشید و هیچ سعی‌ای برای مخفی کردن لبخند عمیقش نکرد... دیگر یادش رفته بود بخندد!

دیگر یادش رفته بود چگونه بخندد!

گاه گاهی به طور اتفاقی لبخندی از سر بی‌اختیاری روی لبانش سبز میشد.

آرام به داخل قدم برداشت، اول روبه‌رویش را نگاه کرد و سپس چرخید تا نگهبان را ببیند که یهو... ..

یهو شخصی را دید که روی زانوهایش نشسته و چادر سیاهی روی سرش کشیده و صورتش به سمت اوست.

قدمی به عقب برداشت، کمرش محکم به دیوار برخورد کرد چند بار پلک زد و دستانش را روی دهنش قرار داد تا واضح‌تر ببیند اما آن فرد همچنان آن‌جا نشسته بود.

دیگر قلبش در مرز ترکیدن بودن، در آنی از لحظه آن جسم ایستاد و با جیغ دل‌خراشی به سمت او حمله ور شد!

پناه خواست جیغ بلندی بکشد، که شخصی دهنش را گرفت و او را به بیرون هدایت کرد.

صدای کوبیده شدن بدن آن فرد به اتاقک را به خوبی شنید، حال باید متوجه میشد حامی و نجات‌دهنده‌ی جانش چه کسی بوده؟!

دستانش را روی دستان فردی که دهنش را گرفته بود قرار داد اما موفق نشد دستانش را جدا کند...

دیگر به تنگی نفس افتاده بود، گویی فشار بی‌هوایی بر چشمانش نیز فشار آورده بود که از حدقه بیرون زده بود.

نمی‌خواست بار دیگر بر اثر خفگی به بیمارستان منتقل شود و شاید اینبار بمیرد!

او در زندگی‌اش خوش‌شانس نبوده اینکه تا کنون به دست یکی از روح و اجنه نمرده رویداد عجیبی هست.

توانش تحلیل رفت و بی‌اراده افتاده روی دستان ناشناس، وقتی ناشناس متوجه شد که او توان حرکت و جیغ و فریاد ندارد سریع او را رها کرد.

جلوی پناه نشست، پناه متوجه شد کسی که هم قصد جانش را کرده و هم او را نجات داده همسر برزین هست.

روی یونیفرم سفیدش نوشته شده بود «برلیا» اسمش زیبا بود، مثل خودش زیبا اما در باطن چیزی شبیه به خباثت وجود داشت.

باز هم وجودش از حیرت لبریز شد، با لکنت زمزمه کرد:

-تو... تو این‌جا چیکار می‌کنی آخه؟!

برلیا با پوزخندی طلبکارانه گفت:

-بده از دست اون جن گوشت‌خوار نجات دادم؟

پناه با گيجی سری تکان داد و خواست چیزی بگوید، اما برلیا اجازه سخن گفتن را به او نداد و گفت:

-می‌خوام کمکت کنم از این‌جا بری!

پناه با تعجب و تردید نگاهش کرد، چه دلیلی داشت که برلیا بخواهد به او کمک کند؟

حتما نقشه‌ای در زیر سر دارد، هر چه نباشد او نیز همسر همان مرد هست؛ همان

مردی که با هر قدم یک شر و بلا را برای بیماران و پرسنل این تیمارستان می‌آورد!

برلیا: وقت واسه تلف کردن وجود نداره اگر می‌خوای بری یالا د بلند شو.

پناه نمی‌توانست به هیچ‌وجه آن موقعیت را از دست بدهد، با کمک دستان قوی برلیا که هیچ شباهتی به یک دست ظریف زنانه نداشت بلند شد و رفت سمت در. ...
-در قفله... .

برلیا بی‌توجه به پناه با سوزنی که دستش بود در را به راحتی باز کرد.
جای شک را باقی گذاشت، آن دره ساده‌ای نبود که به این راحتی باز شود:
-چطور ان قدر راحت در و باز کردی؟

برلیا: هیچ‌وقت من و استعدادهام و دست کم نگیر!
-هه، استعداد؟ امّا من فکر می‌کنم این چیزیه که از حیطة استعداد خارجه!
برلیا: بیا دیگه فضولی بسه.

پناه از در سالن بیرون رفت و در تاریکی نگاه کلی به اطراف انداخت، یک حیاط طویل با تک درخت کاج وسطش همچنان در شب خودنمایی می‌کرد.
صدای جغد بسیار وهم‌برانگیز بود. ...
نسیم خنکی می‌وزید.

برلیا: برو دیگه منتظر چی هستی؟ نکنه می‌خوای منم باهات بیام؟!
پناه به خود آمد و قبل از رفتن گفت:

-نمی‌دونم چرا کمکم کردی امّا به هر حال ممنونم ازت!
برلیا این بار رنگ نگاهش فرق کرد، ناخوانا شد.

سری تکان داد و به داخل برگشت، حال پناه مانده و دو حس متضاد با یکدیگر!

ترس از دنیای پیش رو و شب ترسناکی که باید تا سحر با او همراه باشد و شوق خاصی که از آزادی در دلش هست.

هیچ‌دلش نمی‌خواست دوباره به آن زندان اجباری برگردد پس بدون فوت وقت بی‌هدف به سمت چپ تیمارستان قدم برداشت، درخت کاج بلندی آنجا بود امیدوار بود که بتواند از درخت بالا برود.

سریع خود را به انتهای حیاط رساند، نور ماه راهش را روشن کرده بود، اما سرمای طاقت‌فرسای زمستان تنش را در آغوش گرفته و او را آزار می‌داد.

دور تنه‌ی تنومند درخت چرخید و با نگرانی نگاهی به درخت انداخت، درخت زیادی بزرگ بود!

اما برخی از شاخه‌هایش مایل به پایین بودند و با کمی تلاش میشد از آنها بالا رفت. همه‌جا همچنان غرق در سکوت بود، تاریکی شب چنان قبل پایدار بود و پناه به سختی اطرافش را می‌دید.

سرما در تنش نفوذ کرده بود و انرژی‌اش را گرفته بود؛ شاخه‌ای از درخت به پایین آمده بود و با دیوار برخورد کرده بود.

تنها شانس پناه بالا رفتن از آن درخت بود.

دست به کار شد، ابتدا چندین بار بالا پرید تا بتواند شاخه‌ای از درخت را بگیرد.

شاخه‌های ریز و خشک شده‌ی درخت می‌شکستند و پایین می‌ریختن! گاهی نرمه‌های چوب روی صورت و چشمانش می‌ریخت که باعث میشد حرکتش کندتر شود.

پس از چندی تلاش بالاخره موفق شد دستان خود را به دور شاخه‌ی درخت حلقه کند، وقتی از سفت بودن جای دستانش اطمینان پیدا کرد خود را بالاتر کشید و روی شاخه نشست.

نگاهی به دیوار انداخت، دیوار سیم داشت و سیم‌ها خار!

با عجز چشمانش را بست و سعی کرد تا دیر نشده راهی بیابد.

صدای جیرجیرک‌ها تنها صدایی بود که سکوت شب را می‌شکست.

هوا سرد تر از قبل میشد، تاریکی گسترش میافت و امید پناه تحلیل می‌رفت.

به سختی و احتیاط خود را به لبه‌ی دیوار رساند، دستانش را دور حلقه‌های مربعی شکل سیم‌های کلفت و یخ زده قفل کرد.

پای چپش را روی لبه‌ی دیوار قرار داد و برای اطمینان پای راستش را روی شاخه‌ی درخت نگه داشت.

باید فکری به حال سیم‌های خار دار می‌کرد!

با دقت اطراف را بررسی کرد و متوجه شد در انتهای دیوار قسمت کمی از دیوار سیم ندارد. خوشحال شد، پس سریع روی لبه‌ی دیوار با کمک سیم‌ها حرکت کرد به خود قول داد هرگز ناامید نشود.

او تجربه‌ی دیگری در این شب سخت و غم‌بار به دست آورد؛ اینکه هر کاری یک راهی دارد و هرگز ناامید نشود!

با لغزش و احتیاط و دلهره بالاخره به انتهای دیوار رسید:

نفسش را با آسودگی بیرون فرستاد و تا خواست قدم دیگری به سمت رهایی بردارد نفس داغی صورتش را نوازش کرد، بوی تلخ و سردی مشامش را پر کرد؛ حس بدی نسبت به اطرافش داشت گویی امشب قصد پایان دادن به موجودات عجیب الخلقه را نداشت.

پناه سعی کرد اینبار جای ترس به کارش ادامه بدهد تا طلوع خورشید از آن زندان اجباری خلاص بشود!

پس دوباره با احتیاط دستانش را لابه‌لای سیم قرار داد و به پایین دیوار نگاه کرد، ارتفاع زیادی بود و مطمئناً اگر می‌پرید دست و پایش خرد میشد.

چاره‌ای نبود یا می‌پرید و می‌مرد یا می‌پرید و زنده می‌ماند در عوض فرار می‌کرد و دیگر به آن قفس باز نخواهد گشت.

با این تفکر چشمانش را بست به آن سوی دیوار رفت و روی لبه‌ی دیوار نشست از سرما به خود لرزید و دندان‌هایش با یکدیگر برخورد کردند!

قبل از این خودش اقدام به پریدن کند دستی او را به پایین پرتاب کرد و جیغ عمیق او در گلو خفه شد.

صدای خنده‌ی بلند و وحشتناکی فضا را پر کرد سیاهی شب گویی چنان ابری در هوا در حال چرخش بود، در اطراف او نسیم کوچکی وزید و او را بیشتر به خود لرزاند.

زانوهایش از آن پرش ناگهانی به درد آمده بود، لبش حین پریدن با زمین برخورد کرده و زخم شده بود.

درد و سوزش امانش را بریده بود.

باید می‌رفت، حس شادی و شوقی که داشت وصف‌ناپذیر بود، او بالاخره از قفس آزاد شده بود.

با زحمت ایستاد و سعی کرد به خوبی اطراف را در میان تاریکی ببیند؛ حدس می‌زد کمی جلوتر چند درخت بزرگ و تنومند باشد که کمی فضا را ترسناک کرده بود، در اطرافش هیچ‌چیز قرار نداشت... شروع کرد به راه رفتن، آرام قدم بر می‌داشت و کمی لنگ می‌زد، صدای نفس‌های کسی جز خودش در آن نزدیکی را حس می‌کرد. دندان‌هایش را محکم بهم فشرد و گفت:

-لعنتیایه دقیقه منو ول کنید، باور کنید چیزی ازتون کم نمیشه اه.

صدای خنده بلند و بریده بریده‌ای او را حسابی شوکه کرد، سرجایش ایستاد. قلبش با شدت می‌تپید و نفس‌هایش مقطع شده بود.

قدمی به سمت عقب برداشت، از اینکه راه درختان را در پیش گرفته بود به شدت می‌ترسید اما گم و گور شدن در میان درختان را به آواره شدن در بیابان را ترجیح می‌داد!

اینبار نیز سعی کرد به راهش ادامه بدهد اما دیگر آن اعتماد به نفس قبل را نداشت. از آن لحظه‌ای که او ناخداگاه از بلندی به پایین پرت شده بود حس درد و ترس عمیقی در جانش نشسته بود!

حال کجا می‌رفت؟ کجا را داشت که برود؟

سردرگم به راهش ادامه داد؛ از میان درختان انبوه گذشت، گویی جنگل انتها نداشت...

حال که آزاد شده بود می‌خواست به زندگی گذشته‌اش

دستی بکشد و گرد و غبار غم را از روی آن پاک کند!

می‌خواست انتقام بگیرد... انتقام از آدم‌هایی که زندگیش را سیاه کردند!

تصمیمش جدی بود، انقدر غرق در انتقام شد که ترس و مسیر وحشتناک هیچ در نظرش نبود... دستانش را مشت کرد، سرش را بالا گرفت و به نور ماه که می‌درخشید نگاه کرد؛ فریاد کشید... از عمق جانش فریاد کشید و گفت:

-به تک‌تک روزهایی که تباه شد قسم می‌خورم... به آبرویی که ازم بردی قسم می‌خورم... انتقام زندگی از هم‌پاشیده‌ام رو ازت بگیرم. زیر سنگ هم که شده باشه پیدات می‌کنم و زندگیت رو نابود می‌کنم...

کتاب سرنوشت تلخ پناه باز شده بود... قدم‌هایش سرعت گرفته بود، از برزین و زنش یک دنیا متشکر بود که با آمدنشان سند آزادی پناه امضا شد.

حال وقتش رسیده گذشته را از اول مرور کند و تمام جزئیات را به خاطر بیاورد... او نیاز دارد انتقام کوچک‌ترین اتفاقات را بگیرد.

او حق دارد با مرور کردن زندگی‌اش عصبی بشود و آتش انتقامش را روشن کند!

کتاب قطور تلخ زندگی پناه باز می‌شود:

او به گذشته برگشته، گذشته‌ای تلخ که باعث شد تاریکی هوا، سردی هوا، و حتی موقعیت مکانی خویش را از خاطر ببرد!

او اکنون هفده ساله است، اما به اندازه‌ی یک پیر غم خورده درد دو دل دارد... او یک دختر عادی بود، اما از او آنابل ساختند و ازش دوری کردند.

لقبش آنابل گشت زمانی که جای زندگی به تیمارستان بردنش، او در آن زمان نیاز داشت کسی جای دوری کردن نزدیک او بیاید و پای درد و دل هایش بشیند.

او سرخوش و نابغه بود، اون خندان بود، او باهوش بود و هست!

او انسان بود...

اما نقطه شروع زندگی جدید از اینجا است که دیگر او انسان نیست!

او آنابل هست، او سنگدل است، او بی رحم است او انتقام جو هست.

از خشم، در آن سرما حرارت بدنش از تنور بیشتر شده.

از زمانی که به تیمارستان بردنش فکر کردن به گذاشته را نوعی خط قرمز می دانست

که رد شدن ازش حکم مرگ را دربر داشت!

اما این لحظه لازم می داند تمام جزئیات را به خاطر بیاورد:

«یازده سال قبل»

«سال 1389»

(با خبثت نگاهی به دختر عمه ام انداختم، مثل همیشه در حال فخر فروشی به این و

اون بود.

خیلی دلم می خواست یه جایی حالش و بگیرم، یه دختر دهنلق بود که همش در حال

پز دادن و ل*اس زدن با بقیه بود.

با اینکه نه سالم بیشتر نبود اما از یه آدم بالغ بیشتر سرم میشد.

وقتی برای سنجش رفته بودیم، تشخیص داده بودن که من نابغه هستم... می گفتن هوشم دو برابر هوش و استعداد یه آدم عادی هست.

حقیقت همین بود! من حتی دو سالگی خودم و به خاطر دارم؛ تمام بی مهری های پدر و مادرم و اطرافیانم و بهدیاد دارم.

هنوزم بی مهری می کنن، هنوزم خواهر برادرهام رو بیشتر از من دوست دارن.

وقتی تشخیص دادن هوشیاریم زیاده، تصمیم گرفتن کلاس ها رو جهشی بخونم.

کلاس اول رو خوب یادمه، همه بچه ها با پدر یا مادرشون اومده بودن؛ همه شاد بود و والدین قربون صدقه بچه هاشون می رفتن اما پدر و مادر من...

اونا فقط من و رسوندن جلو در مدرسه با اخم و تخم گفتن:

-وای به حالت درس یاد نگیری، وای به حالت کسی و اذیت کنی، وای به حالت از در مدرسه بیرون بری!

می تونستن با ملایمت بگن، از در مدرسه بیرون نرو خطرناکه، بقیه رو اذیت نکن باهاشون دوست شو یا می تونستن بگن خوب به درس ها گوش کن تا خوب یاد بگیری...

ولی زهی خیال باطل!

یه خواهر داشتم شیش سال ازم بزرگ تر بود و یه برادر داشتم ده سال ازم بزرگ تر بود؛ خانواده ی تعصبی اما قصرنشینی داشتم که از اون همه مال و ثروت فقط بی مهری نصیبم میشد.

نمی دونم چرا همه باهام لج بودن؛

یه ویلای بزرگ برای پدر بزرگم بود که همه به دستور مسخره‌ی پدر بزرگم اونجا زندگی می‌کردن!

آخرین نوه‌ی خانواده من بودم... چهار تا دو تا عمو داشتم و دو تا عمه، بابام آخرین بچه‌ی خانواده بود؛ اولین عموم اسمش کیارش بود... زنش ترک و بود زیبا! دو تا پسر "ساشا و یاشار" داشت، بعد عمو کیارش عمه کلثوم بود، یه زن به شدت بداخلاق! یه دختر زیبا داشت "پریچهره" بعدش عمه زهرا بود که یه دختر و پسر دو قلو داشت "مهیار و بیتا"

عمو سعید که قبل از بابام بود سه تا پسر داشت

"برسام، بردیا، برهام"

بابام آخرین بچه بود محمد!

خواهرم پانته‌آ و برادرم پرهام... و آخرین نوه‌ی خانواده پناه فرجام!

همه داخل یه ویلا زندگی می‌کردیم، جز اون دسته از خانواده‌هایی بودیم که هیچکس رو حرف بزرگ‌تر نباید حرف بزنه و کلی عقاید قدیمی... همه به ظاهر خدا پرست و به شدت مذهبی بودن.

هه! خدا پرست؟ از درون ح*ر*و*م*زاده بودن از بیرون امام‌زاده.

سنم کم بود، اما سرکش و بیشعور بودم.

از دختر بودن بدم می‌اومد، چون دختر و همیشه مایه ننگ می‌دونستن.

می گفتن دختر نباید از خونه بیرون بره، دختر نباید صداش رو بالا ببره، دختر نباید بدون چادر جایی بره.... دختر نباید به کسی نگاه کنه، دختر حق انتخاب نداره دختر باید کلفت و برده باشه.

تو اون خونه من تنها کسی بودم که عربده می کشیدم، چادر که هیچ حتی روسری هم نمی پوشیدم.

هیچکس حق نداشت برام تعیین تکلیف کنه.

سرم کم بود ولی اجازه نمی دادم کسی جلوم رو بگیره.

همیشه بدون اجازه تا شب تو خیابون ولو بودم.

تو مدرسه هیچکس باهام دوست نمیشد از بس بچه ها رو می زدم همه ازم دوری می کردن).

نسیم سردی صورت پناه را نوازش کرد، کمی از التهاب درونش کاسته شد اما هنوز داغی خاطرات آزارش می داد. هوا گرگ و میش شده بود.

اما پناه هنوز طول جنگل را طی نکرده بود. راه نسبتاً طولانی ای را در پیش داشت.

خسته شده بود، چون بی توقف از شب تا الآن راه می رفت.

تکیه اش را به تنه ی تنومند درخت داد. چشمانش را بست و سعی کرد نفس هایش ریتم بگیرد.

انقدر خسته بود که همانجا خوابید. عجیب آن خواب لذت بخش بود. نه در تیمارستان و نه در اسارت!

اسم خواب پناه آزادی بود.

آزاد بدون هیچ تعهدی به خواب رفته بود.

تنها پوئن منفی، گذشته‌ی سرباز کرده‌اش بود که دوباره به سراغش آمده بود.

(تو خانواده هم من رو یه دختر سلیطه می‌دونستن، علاوه بر اینکه کسی بهم اهمیت نمی‌داد و همه کتکم می‌زدن، همه اخم و تخم می‌کردن. همه اذیتم می‌کردن؛ ولی منم بی‌جواب نمی‌داشتم کاراشون رو.

تو خونه‌ی ما نگاه کردن به نامحرم یا بیرون رفتن ممنوع بود؛ اما اون روی تخس من باعث شد یه اشتباه بکنم که جبران‌ناپذیر بود.

دوازده سالم بود. دوازده سالم بود که با یه پسر دوست شدم. یه لا*شی!

اون تمام خاندان ما رو می‌شناخت؛ اما من نمی‌دونستم با کی دوست شدم. از اقوام پدربزرگ بود، وقتی باهاش حرف می‌زدم صدام رو ضبط می‌کرد.

حسابم همین جوریش پیش خانواده بد بود. وای اگر می‌فهمیدن با پسری در ارتباط هستم.

یک سالی عاشقانه دوستش داشتم تا اینکه سیزده ساله شدم. من با بقیه فرق داشتم.

همه‌ی دخترا عاشق می‌شدن؛ اما نمی‌دونستن حسشون زودگذره.

من با اینکه عاشق اشکان بودم؛ ولی وقتی فهمیدم عاشق شدن تو این سن یه هوس زودگذره، وقتی درک کردم پسرا برای هو*س میان سمت دخترای نوجوون، عشقم به نفرت تبدیل شد.

دست خودم نبود که حاضر بودم بمیرم؛ اما اون پسر رو نبینم.

اون پسر به خاطر آتوهای که ازم داشت، ول کنم نبود.
می خواست با تهدید وارد خانواده بشه و یه پولی به جیب بزنه.
نه می تونستم ردش کنم، نه می تونستم قبول کنم.
عاشقش نبودم؛ بلکه ازش متنفر بودم. درسته که از اقوام پدربزرگ بودن؛ اما در برابر ما فقیر بودن.
لا*شی بود. فقیر بود. دختر باز بود.
من از اون آدمایی نبودم بگم به ظاهر اهمیت نمیدم یا به پول اهمیت نمیدم، فقط عشق و علاقه مهمه.
اتفاقا برعکس، ۵۰٪ قیافه‌ی طرف برام مهم بود، ۴۹٪ پولش مهم بود و فقط یک درصد عشق و علاقه!
هر روز از ترس اشکان، رو به موت بودم. می گفتم الانه که باید فاتحه خودم رو بخونم.
من چهارده سالم شده بود و ساشا ۲۴ سالش شده بود.
یه مدت بود، خبری از اشکان و تهدیدهاش نبود.
تو خونه حرف از زن گرفتن ساشا بود.
خب، ما خانواده‌ای بودیم به اصطلاح مذهبی.
نماز و روزه و مسجد و نذری همیشه به راه بود.

دختر کلثوم پریچهره یه دختر خر*اب بود که هر کاری می کرد، همه چشم پوشی می کردن. با هزار تا پسر در راب*طه بود با اینکه همه می دونستن؛ اما به روی خودشون نمی آوردن؛ اما اگر من یکی از خطاهای پریچهره رو آشکارا می کردم، خونم حلال بود. به خاطر همین تبعیض ها بود که از همه متنفر بودم.

هیچ وقت پدر بزرگ رو دوست نداشتم و آرزوی مرگش رو می کردم. مادر و پدرم، دلم می خواست بمیرن.

ساشا پسر کیارش، شاید میشه گفت با خدای واقعی بود. چون هیچ ادعایی نمی کرد. خیلی مغرور بود. خیلی زیاد! انقدری مغرور که دل آدم رو میزد.

همیشه از من متنفر بود.

اون موقع ها قیافم نابود بود.

چشم هام آبی پررنگ بود و صورتم کشیده و برنزه.

موهام مشکی و ابروهای بلند و نازک.

قدم ۱۵۵ سانت بود.

من دختر بدهی خانواده محسوب می شدم، چون همیشه نعره هام کل ویلا رو می لرزوند، چون همیشه با پسر ها دست به یقه بودم.

عید بود. همه دور هم جمع شده بودن. حرف از ازدواج ساشا، پسر ارشد خانواده بود.

همه بهش عزت و احترام می‌داشتن. همه‌ی دختر عمه‌هام و بقیه‌ی دخترا چشمشون به ساشا بود و حسابی برای عمو و زن عمو و پدر بزرگ دلبری می‌کردن تا شاید فرجی بشه و مثلاً بگن دختر فلانی چقدر دختر خوب و محجبه و با حیایی هست. هه! روز عید بود. من که از ساشا متنفر بودم. هیچ‌وقت هم علاقه‌ای نداشتم کسی من رو با حیا بخونه.

تمام اقوام اومده بودن. یه لباس طرح مردونه سفید براق پوشیدم. شلوار جین مشکی و کفش اسپورت مشکیمم پوشیدم.

می‌خواستم از لج بقیه هم که هست، شال نیوشم؛ اما یکم زیاده‌روی بود.

شال پوشیدم؛ اما از جلو و عقب موهایی که تا زیر زانوم می‌رسید رو آزاد گذاشتم. شال مشکی حالت چروک پوشیدم.

همیشه آرایش تیره می‌شوندم رو صورتم. یه رژ قهوه‌ای روشن خیلی کم زدم و ریمیل. نمی‌خواستم خیلی تو چشم باشم.

زیبایی نداشتم؛ اما چشم آبی داشتم که هیچ‌کس تو خانواده نداشت.

چون چشم آبی رو از مادرم به ارث برده بودم.

هم‌زمان با بیرون رفتن من ساشا و پرهام داداشم داشتن از انتهای راهرو می‌اومدن سمت راه پله‌ها تا برن پایین.

نگاه وحشتناک و تاسف‌باری بهم انداختن و بی‌هیچ حرفی رد شدن.

منم یک کلمه تبریک بابت سال نو به هیچ‌کس نگفتم.

همه هر روز صبح دست و روی پدربزرگ و می‌بوسیدن؛ اما من نگاهش نمی‌کردم. چندشم میشد بهش دست بزنم.

ویلا سه طبقه بود. طبقه‌ی اول که کلاً مربوط به همه بود. آشپزخانه و حال و پذیرایی و... دو طبقه‌ی بعدی اتاق بود.

تقریباً میشه گفت هر دو نفر، تو یه اتاق بودن؛ اما من اجازه نمی‌دادم هیچ‌کس وارد اتاقم بشه.

از ده سالگی، کسی حق ورود به اتاقم رو نداشت. تمام ویلا غرق هیاهو و صدای بچه‌های کوچک و بزرگ شده بود.

از همین حالا می‌تونستم تشخیص بدم مهمون‌ها یه مشت آخوند و مذهبی هستن. به پایین که رسیدم، یهو همه جا سکوت شد.

هیچ‌وقت آدم با حیا و سر به زیری نبودم. هیچ‌وقتم از هیچ‌کس نه تشکر می‌کردم، نه عذرخواهی!

اگر خوبی کردن، حتماً وظیفشون بوده. اگر بدی کردم، حتماً حقشون بوده.

یه سلام بلند بالایی دادم و مشغول دید زدن جمع شدم.

عمه کلثوم و شوهرش کنار پدربزرگ نشسته بودن.

پریچهره که خیلی خوشگل بود و البته امروزم برای اینکه بگن چقد محبوب و باحیا هست و صد البته به چشم ساشا بیاد، چادر پوشیده بود و سرش رو زیر انداخته بود.

خندهم گرفت. آخه کی با رژ قرمز جیغ و یک کیلو آرایش، فاز حجاب می‌گیره؟!

بابا و مامان و پانته‌آ و عمه زهرا کنار هم نشسته بودن و عمو سعید و کیارش و یاشار و مهیار هم سمت چپ من بودن.

سه تا مرد به شدت مذهبی و که می‌خورد چهل سال داشته باشن با دوتا پسر جنتلمن و مذهبی و سه تا پیرزن ع*ن که چنان خودشون رو پیچیده بودن لای چادر، انگار قراره با نگاهمون بهشون دست‌درازی کنیم، روبه‌رو بودن.

زن عموها و بیتا و پریچهره هم سمت راست بودن.

ساشا و پرهام و سه چهارتا پسر عین خودشون کنار مبل پدربزرگ نشسته بودن.

همیشه مبل تک نفره رو برای من خالی می‌داشتن، چون نه من علاقه داشتم کسی پیشم بشینه، نه بقیه علاقه‌ای داشتن کنار من بشینن.

تمام آنالیز کردن من و سکوت جمع در حد چند ثانیه طول کشید.

صدای سرفه‌ای اومد.

یکی از اون پیرمردها که موهای جوگندمی داشت، یه تسبیح هم تو دستش بود، استغفرالله زیر لب گفت.

پوزخندی زدم و نشستم و دستم زدم زیر چونه‌ام. با بیخیالی یه سیب برداشتم. گاز بزرگی زدم و شروع به خوردن کردم.

یکی از اون زن‌ها که نمی‌شناختم با یه عینک بزرگ و اخم غلیظ نگاه بدی بهم انداخت و گفت:

-ایشون کی هستن؟

از طرز نگاه و سوال پرسیدنش، حس کردم تحقیرم می‌کنه. قبل از اینکه کسی چیزی بگه، با صدای بلندی گفتم:

-اسم من پناه هست. دختر محمد هستم.

پوزخند صداگذاری زدم که همزمان با ساشا چشم تو چشم شدم. متقابلاً عین یه آشغال بهش نگاه کردم.

پانته آ تنها کسی بود که فقط دو سه درصد از خلق و خوی من رو داشت، خنده‌ش گرفته بود. یه چشمک بهم زد که آرزو کردم کاش راب*طهمون بهتر بود.

همه مشغول حرف زدن بودن. نگاه‌های سنگینی روی خودم و تیپم حس می‌کردم.

دوباره همون پیرزن پرسید:

-دختر جان چند سالتَه؟

دوباره جمع غرق سکوت شد. خدمتکارا داشتن پذیرایی می‌کردن. از قیافشون مشخص بود از من متنفرن.

تا خواستم بگم به تو چه، افاف ویلا به صدا در اومد. کمی بعد دوباره هیاهو اوج گرفت و یه لشکر دیگه وارد شدن.

خدمتکارا صندلی‌های سالن دومی رو می‌آوردن. یکم خودم رو عقب کشیدم تا جای بقیه‌ی صندلی‌ها بشه.

طبق معمول، باز کلی اخوند ریختن داخل. این بار پسری همراهشون نبود، فقط سه تا دختر با پاچه سیبیل کلفت و محجبه همراهشون اومده بودن.

با تمسخر نگاهشون می‌کردم که مهیار رو به من گفت:

-اینجوری که نگاهشون می‌کنی، چاره ندارن پاشن برن.

-به درک!

چشم غره‌ی یاشار رو نادیده گرفتم.

دوباره جمع مثل قبل شد.

اون پیرزنه که پيله کرده بود، دوباره پرسید:

-دختر جون چند سالته؟

با صدای نسبتاً یواشی پرسید؛ اما همه فهمیدن.

خانواده خودش سکوت کردن تا جواب منو بشنون. خانواده‌ی خودم از اضطراب جواب

من سکوت کردن و بقیه هم کنجکاو!

بی‌قید شونه‌ای بالا انداختم، بعد از اینکه گاز بزرگ دیگه‌ای به سیب زدم، گفتم:

-۱۴ سال.

لحظه‌ای لبخند بر لبانش نشست. از اینکه هیچ‌گاه سعی نکرده بود خود را برای دیگران

تغییر بدهد، بسیار خوشحال بود.

(راوی: پناه)

جو همچنان سنگین بود و انگار قرار نبود پیرزن فضول دست از سوال و جواباش برداره

که دوباره پرسید:

-با این لباسا سخت نیست تو جمع نامحرم نشستی؟

دیگه کنترل اعصابم از دستم خارج شد بلند داد زدم:

-نه سختم نیست؛ ولی تو سخت نیست انقدر فضولی می کنی؟! آخه به تو چه من کی ام چی ام، چی می پوشم، چطوری زندگی می کنم؟! لال شد. چادرش رو کشید جلو و پشتش رو کرد سمتم. بلند شدم رفتم سمت در خروجی؛ اما... اما... نمی دونستم دیگه هیچ وقت اون عمارت منحوس رو نمی بینم. اون روز از عمارت زدم بیرون و تا عصر تو خیابونا گشتم. خیابونایی که خالی از جمعیت بود. نمی دونستم زمانی که غرق در افکارم هستم، تو اون عمارت قیامت به پا شده. نمی دونستم در نبودم، اون پسرهی بی پدر و مادر از زندگی ساقطم کرده. انگار اون روز تا قبل از اینکه پسر عموهام و بابا و داداشم بریزن سرم و تا می تونن بزننم، آخرین لحظات زندگی پناه بود. بعد از اون، پناه مُرد. من مردم و یک انسان سنگدل به دنیا اومدم. اون روز از من آدمی متولد شد که در بی رحمی و سنگدلی همتا نداشت. اون روز من درد کشیدم اما قلبم سنگ شد، اون روز من برای تمام عمرم اشک ریختم و اشک ریختم تا سرچشمه اشکم خشک شد. از اون روز نهال کینه و انتقام رو تو سینم پرورش دادم، هرشاخه اون درخت برای یکی از اعضای خاندان بود و حالا... و حالا نوبت به من رسیده تا بازی خودم رو شروع کنم. تا به این دنیا نشون بدم آنابل برگشته!

آنابل برگشته تا انتقام پناه رو بگیره. ...

بی شک اولین کسی که مورد خشم من قراره می گیره اشکان هست!

اشکان... اشکان... اشکان!

حکومت من آغاز شده و از همین الان لذت و شیرینی حکومت و انتقام زیر زبونم مزه کرده، من که قصد ندارم به این زودی پس بکشم.

حالا که از روانی خونه خلاص شدم حس می کنم تا وقتی که اونجا بودم واقعا یک روانی دست و پا بسته بودم اما حالا... حالا از هر آدم عاقلی هوشیارترم!

با یادآورد تیمارستان، اقلیما رو به خاطر آوردم که چقدر گذشته مون بهم نزدیک بوده با این این تفاوت که جفتمون کتک خوردیم و در آخر اون خودکشی کرد اما من به خاطر شدت ضربه ها برچسب خودکشی بهم چسبید.

از همون روزی که مانی تو تیمارستان حرف از پروندهم زد فهمیدم همه چیز الکی و از قبل تعیین شده بوده.

(از زبان پناه)

پاهام گزگز می کردن، دهنم خشک شده بود و زبونم انگار هزار کیلو شده بود. از چیزی که می دیدم به شدت شوکه شده بودم. تو این چند سالی که از آدم ها دور بودم، همه چیز عوض شده بود.

تو تاریکی شب چیز زیادی معلوم نبود اما تغییرات انقدر چشمگیر بودن که از همین فاصله و تاریکی هم دیده می شدن. تو این سه سال چیزهای زیادی تجربه کردم اما از همه مهم تر درس هایی بود که گرفتم... من فهمیدم که حتی به پدر و مادرم هم نباید

رحم کنم، من فهمیدم که آزادی انقدر گرونه که نباید مفت و مجانی از دستش بدم. انقدر خسته بودم که فقط تونستم خودم رو پشت درخت‌ها پنهون کنم و همون‌جا از هوش برم.

بیدار که شدم هنوز خورشید طلوع نکرده بود. حدس می‌زدم انقدر بخوابم که جنازه‌م رو پیدا کنن اما بر عکس تصورم هوا تاریک بود. یه لحظه ترسیدم از اینکه نکنه بیست و چهار ساعت خواب بوده باشم؟! از جا بلند شدم و سعی کردم تعادلم رو حفظ کنم؛ به خاطر خوابیدن رو زمین سفت و سرد نیمه‌ی چپ بدنم کامل بی‌حس شده بود. پرده‌ای از اشک دیدم رو تار کرده بود، محکم چشم‌هام رو مالیدم تا این گیجی و تاری از سرم بپره. نمی‌دونستم تو کدوم شهر هستم، تنها چیزی که می‌دونستم این بود که اینجا ایرانیه و من پناه هجده ساله هستم و سه سال از عمرم تو تیمارستان بین اجنه تلف کردم. سری به نشونه تاسف تگون دادم، با بد کسی طرف شدن! اون خانواده خبط بزرگی کردن، دشمن بزرگی برای خودشون به وجود آوردن و حالا باید تاوان بدن! من اون‌ها رو می‌شناسم و می‌دونم بر عکس اونچه که تظاهر می‌کنن آدم‌هایی هستن که حسابی دل بستن به این دنیا و مال و اموالشون!

هوا تاریک‌تر از اونی بود که بتونم به راحتی جایی رو ببینم. مطمئن شدم که بیست و چهار ساعت اونجا خواب بودم و الان نیمه شب هست، احتمال می‌دادم ساعت دو یا سه باشه چون دیشب که قصد فرار کردم ساعت نزدیک یک بود و همه خواب بودن البته به جز برزین و اون زن عتیقه‌ش... از جفتشون ممنون بودم چون به فرارم کمک کرده بودن. با حضور برزین و اتفاقاتی که بعد از ورودش به تیمارستان رخ داد من انگار از یه خواب عمیق بیدار شدم، انگار واقعا تحت تاثیر اون فضا یه روانی تحت درمان بودم. الان

به خودم اومدم و می فهمم تمام مدت به خاطر تلقین هایی که از همه طرف بهم می کردن خودم هم باورم شده بود یک دیوونه... لحظه ای ذهنم کشیده شد سمت صداها... سایه هایی که می دیدم یا همون دستی که چند بار قصد جونم رو کرده بود! یعنی اون ها هم جزئی از توهماتم بودن یا واقعاً طبق لقبی که بهم دادن قدرت رویارویی با اجنه رو پیدا کرده بودم؟!

چشم هام کاملاً به تاریکی عادت کرده بودن و می تونستم محیط و تشخیص بدم. نزدیک شهر بودم. این رو از ساختمون و برج های بلندی که روبه روم بود فهمیدم؛ فعلاً نقشه ای تو سرم نداشتم و تنها چیزی که تو سرم جولان می داد انتقام گرفتن بود. سکوت شب با قدم های من شکسته شد... همیشه فکر می کردم جنگل شب و روز پر از سر و صدای حیوون ها و پرنده ها باشه اما این سکوت بدجور رو تصوراتم خط کشیده بود! از جنگل خارج شدم و تازه متوجه شدم جنگله در سطح بالاتری از شهر قرار داره، انگار جنگل رو یه کوه بود و شهر رو دامنه کوه قرار داشت. روبه تخته سنگ نسبتاً بزرگ ایستاده بودم همین که پریدم پایین حس کردم صدای قدم کسی به گوشم خورد! دمای بدنم فجیع بالا رفت... اصلاً نمی خواستم خودم و قانع کنم که توهم بوده چون صدا انقدر بلند و واضح بود که شک نداشتم حتی صدای پای حیوون باشه سریع برگشتم پشت سرم رو نگاه کردم... هیچی اونجا نبود با خودم غریدم:

-دست از این منطق بی خودت بردار.

دوباره به راهم ادامه دادم، مسیر سرایشی بود و مجبور شدم بدوم. در آنی از لحظه جیغ بلند و وحشت آوری از پشت سرم بلند شد. وحشت زده شروع به دویدن کردم. اصلاً دلم نمی خواست حتی یه ثانیه هم وایسم پشت سرم رو نگاه کنم. هر لحظه صدای

جیغ و قدم‌هایی که بی‌شبهت به دویدن اسب نبود نزدیک‌تر میشد. هوا مه آلود شده بود و چیزی از اون سیاهی عمیق نمونه بود.

تمام انرژی و قدرتم و از دست دادم و با سر از بالا پرت شدم پایین. جیغ من و لمس گردنم توسط دست نرمی همراه شد... انقدر سریع اتفاق افتاد که وقتی فرو رفتم زیر یه دریاچه از آب شوکه دست از تقلا برداشتم. وقتی حس کردم دارم نفس کم میارم دست و پا زدم اما یه نیروی خیلی قوی از ته دریاچه تمام تلاشم و خنثی می‌کرد. خیلی عجیب بود که تو آب می‌تونستم چشم‌هام رو باز نگه دارم... یادمه قبلایه ذره زیر دوش آب با بارون می‌موندم چشم‌هام تا دو روز دست از کار می‌کشیدن. سعی کردم با شل نگه داشتن خودم پیام رو سطح آب، تنها چیزی که بلد بودم همین بود. ناگهان چهره‌ای پر از زخم و سوختگی درست روبه‌روم پدید شد.

چشم‌های سیاهش تو سفیدی صورتش زار میزد... وحشتناک بود دهن باز کردم و از شدت وحشت جیغ کشیدم. آب با قدرت وارد دهن و ریه‌م شد. اون موجود هر چی که بود داشت بهم نزدیک میشد، جای دماغ و دهن منقار داشت جای دست پنجه‌هایی شبیه به پنجه‌ی سگ داشت.

هر لحظه نزدیک‌تر میشد و منقارش هم یه جواری باز میشد انگار داره لبخند خبیث می‌زنه. ایندفعه تلاشم این بود که برم زیر آب و از اون موجود چنندش فاصله بگیرم، دستش و بلند کرد و با سرعت کشیده شد سمتم، سعی کردم با ضربه زدن به دستش اونو از خودم دور کنم اما پنجه‌هاش چنان تو پهلوم فرو رفت که حس کردم نقطه به نقطه بدنم از هم گسست. اولش درد بزرگ و عمیقی به همراه سوزش حس کردم اما بعد بی‌حس شد... تمام آب دریاچه قرمز شده بود. گلوم می‌سوخت و پنجه‌های اون موجود هنوز تو پهلوم احساس میشد... بی‌حال دستم کنارم افتاد. نه... نه نباید این پایان

من باشه! من هنوز انتقام نگرفتم من هنوز اون قصر کذایی رو آوار نکردم. سوزش و درد پهلوم هوشیار نگهم می داشت و اکسیژنی که زیر آب بهم نمی رسید از پا درم می آورد. حتی یک دقیقه هم زیر آب نبودم اما این حجم از قدرت تحمل بی اکسیژنی عجیب بود. وقتی که فکر می کردم قدرت ماورایی پیدا کردم و بعد از این مدت زیر آب هنوز زنده موندم پنجه های اون سگ پدر از تو بدنم خارج شد و با چهره ای وحشت زده ازم فاصله گرفت. حالت چهره و ترسش جوری بود انگار کسی اونو کشید بالا... به خاطر خارج شدن پنجه هاش از بدنم راه خون بیشتر شد و از حال رفتم.

شب بود یا روز؟ من کجا بودم؟ این سطح نرم و گرمی که روش خوابیده بودم چی بود؟ من کی هستم؟! تنها چیزی که می تونستم تشخیص بدم این بود که من یه آدم هستم، خسته ام و قدرت تکون دادن دست و پام و ندارم. با اینکه هنوز می خواستم بخوابم اما کنجکاوی اینکه کی هستم و کجام و ادارم کرد چشم هام رو باز کنم ولی باز نشد. دوباره سعی کردم بازم نشد... کم کم لود شدم و فهمیدم آخرین بار توسط یه موجود ناشناخته ته دریاچه ای نزدیک به یه شهر دوباره ناشناخته زخمی شدم. بعد از چندبار تلاش ناموفق فهمیدم دست و پام بسته شده و رو چشم هام چسب زدن تا نتونم چشم هام رو باز کنم. بوی چوب و بوی نمه خاک صدای سوختن چوب رو آتیش... این چیزها غیرقابل باور نبود اما سوال اینجا بود که تو اون مدت بی هوشیم چه اتفاقی افتاده از همه مهم تر کی من رو نجات داده؟!

بلند فریاد زدم:

-آهای کسی اینجا نیست؟

دوبار تکرار کردم، سه بار تکرار کردم اما فایده نداشت کسی جواب نمی‌داد. ناامید نشدم و دوباره صدا زدم... درست وقتی که فکر می‌کردم گلوم از شدت فریادهایی که کشیدم زخم شده دست از داد و فریاد برداشتم. چند دقیقه‌ای ساکت اما هوشیار بودم تا متوجه کوچیک‌ترین صدا و حرکت بشم. صدای جیغ مانند در که نشون می‌داد چوبی هست باعث شد فوراً سرم و بچرخونم سمت جایی که فکر می‌کردم دره.

-هی کی اونجاست؟

هیچ جوابی از جانب شخص حاضر نشنیدم! بوی شکلات تلخ و ترش می‌داد... یه بوی خاص بود. حضورش و حس می‌کردم چون نزدیک شدنش با صدای قدم‌های آرومی که بر می‌داشت اعلام شد. گیج بودم و سعی داشتم بفهمم کیه، بوی عطرش به نظرم خیلی آشنا بود!

-تو کی هستی؟ دست‌هام رو باز کن.

ایستاد، یهو صدای قهقهه‌ی وحشتناکی بلند شد. از شدت ترس و وحشت جیغ بلندی کشیدم. سایه‌ش از پشت چسب هم می‌تونستم تشخیص بدم؛ اینکه خم شده بود رو صورتم باعث میشد ترکیبی از عطر و رایحه گیاه بابونه به مشامم برسه، حسایی ترسیده بودم. نکنه همون یارو که منقار داشت اومده سراغم؟!

صدای خنده‌ش تحلیل رفت تا جایی که کامل قطع شد بعد یهو عربده کشید. رسماً کر و کور و فلج افتاده بودم بین یه مشت روانی، از شدت عربده‌ای که می‌کشید گوش‌هام سوت میزد.

دست‌هاش که دور گردنم نشست فهمیدم اون منقاریه نیست، فشار زیادی به گردنم وارد کرد که به سرفه افتادم. زور می‌زدم دستم و بالا بیارم یا چشمم و باز کنم، حداقل

از شدت فشاری که رو بدنم بود پام و تگون بدم... اما بدتر انرژیم تحلیل می‌رفت. با صدای باز شدن دوباره در فشار از رو گردنم برداشته شد و به سرفه افتادم... فکر کردم رفته اما صدای آشنایی تو گوشم پیچید:

برلیا: هی آنابل به هوش اومدی؟

-تو دیگه کی هستی؟ دست و پای من و تو بستی؟ بیچاره‌ت می‌کنم.

برلیا: اوه من رو به خاطر نیاوردی؟

-چطوری به خاطر بیارم وقتی چشم‌هام بسته هست و نمی‌تونم ریخت نحست و ببینم؟

حضورش در فاصله نزدیکی حس کردم بعد با شدت چسب از رو چشم چپ و راستم کند. چند بار پلک زدم تا تونستم واضح ببینم. اولش با اشک و سوزش همراه بود بعد دردش ول شد و دیدم عادی شد. با دیدن زن روبه‌روم کلافه نفس عمیقی کشیدم، برلیا بود، زن برزین همون دکتر روان‌پزش که اومده بود تو تیمارستان...

-فکر نمی‌کردم دیگه ببینمت!

موهای طلایش رو که کوتاه شده بودن پشت گوش فرستاد و شروع به باز کردن دست‌هام کرد. در همون حین گفت:

-حالا که می‌بینی اینجام و برای سومین بار جونت و نجات دادم.

هر چی فکر کردم یادم نیومد جز این قضیه دریاچه جای دیگه‌ای جونم و نجات داده باشه... چون فرار از اون خراب شده نجات دادن حساب نمیشه... میشه؟

-از کجا فهمیدی؟

برلیا: فکر می‌کردم نابغه‌تر از این حرف‌ها باشی... یعنی می‌خواهی بگی تا حالا متوجه غیر عادی بودن شرایط نشدی؟

-تعجب می‌کنم چرا تو این حرف رو می‌زنی؟

اخم کمرنگی به چهره‌ش نشست. بعد از باز کردن دستم رو تخت نشست و گفت:
-چطور؟

-فکر می‌کنم تویی که دکتری حداقل نباید اون سایه‌ها رو باور کنی.

برلیا: من دکتر نیستم... در واقع... من اصلاً آدم نیستم.

حتماً اشتباه شنیدم، چند دور حرفش رو تو سرم تکرار کردم. از شدت بهت و گیجی به درجه‌ای رسیدم که انگار عادی‌ترین حرف دنیا رو بهم زده. بالاخره به خودم اومدم و این بهت و تعجبم چند ثانیه بیشتر طول نکشید با شک و تردید پرسیدم:

-منظورت چیه که آدم نیستی؟!

برلیا: تو مدتی که بستری بودی مرتب با سایه‌ها و صداها عجیب و غریبی روبه‌رو میشدی که در حقیقت هیچ‌کدوم اون‌ها توهم یا ساخته ذهن تو نبودن... و اینکه اون‌ها فقط خودشون و به تو نشون می‌دادن.

پرسیدم وسط حرفش:

-منظورت از اون‌ها کیه؟

-جن‌ها... ارواح سرگردان!

زیاد تعجب نکردم چون یه جورایی مطمئن بودم توهم نزد. ولی چیزی که من و متعجب می‌کرد ماهیت برلیا بود!

-خب منظورت از اینکه تو آدم نیستی چیه؟ جنی؟

برلیا: درسته، من جن هستم... و خب نمی‌دونم الان چه توضیحی بهت بدم! بهتره هر سوالی داری بررسی تا من جواب بدم.

-اون... اون موجودی که تو دریاچه بهم حمله کرد چی بود؟

برلیا: اولاً که برزین شوهر من نیست... ما تو تیمارستان فقط تظاهر کردیم زن و شوهریم چون یه جایی کارمون لنگ بود بعد هم ازدواج جن و انس چندان عجیب نیست! جن می‌تونه به هر شکل و هر جنسی که دلش بخواد خودش و تبدیل کنه.

-از کجا فهمیدی ته دریاچه‌م؟ اصلاً اون دریاچه تو کدوم شهر بود؟

برلیا: اون دریاچه تو فارس بود، شمال شرق فارس... یعنی از مرکز فارس تا شمال شرق فارس تو یه روز طی کردی!

از شدت هیجان و تعجب پریدم پایین و روبه برلیا گفتم:

-امکان نداره.

همین جمله رو چند بار عربده کشیدم:

-نه نه امکان نداره آخه من فقط سه چهار ساعت راه رو اون هم تو یه مسیر جنگلی طی کردم.

برلیا: اشتباه می‌کنی آنابل! اونجا هیچ جنگلی وجود نداره تو از تیمارستان که واقع در مرکز استان یعنی شیراز بوده تا شمال شرق طی کردی و در مورد اینکه فقط دو سه ساعت راه رفتی باید بگم الان سه روز گذشته و تو یه روز کامل تو راه بودی تا به اون دریاچه برسی!

-اما من اون یه روزی که ازش حرف می‌زنی کامل خواب بودم.

برلیا: تو یه موجود پیچیده‌ای هستی و این پیچیدگی تو باعث شده اجنه دنبالت راه بیفتن.

نفس عمیقی کشیدم. یادم افتاد که چنگال‌های اون جن بی‌پدر تا آرنج فرو رفته بوده تو پهلوم. خواستم لباسم و بزnm بالا تا ببینم اوضاع زخمم چگونه که دیدم هیچ خبری از هیچ زخمی نیست.

-پس... پس زخم‌هام کو؟

برلیا: کدوم زخم؟

-وقتی اون جنه تو دریاچه بهم حمله کرد پنجه‌هاش رو فرو کرد تو پهلوم...

برلیا: زخمی در کار نیست، همون‌طور که گفتم طرف می‌خواسته اذیتت کنه با روش تلقین درد!

-چطوری فهمیدی ته دریاچه‌م؟

برلیا: دنبالت بودم.

-چرا؟

برلیا: فکر نمی‌کنی چقدر زیاد فک زدی؟

-به سوالم جواب بده.

برلیا: چون هم تو به ما نیاز داری و هم ما به تو.

-منظورت از ما اجنه هست؟ ما یا شما یه کمکی نیاز داریم؟

برلیا: منظور من و برزین بود... می‌دونم تو سرت نقشه قتل عام خاندانت و عین شترمرغ پرورش میدی اما راه خیلی سختی در پیش داری... به ما نیاز داری.

-و شما چه کمکی از من می‌خواید؟

برلیا: من و برزین دوست‌های چندین و چند ساله‌ایم که این دوستی برای حل یه سری از مسئله‌ها هست مثلاً اینکه چطوری میشه یه آدم به مرور زمان ویژگی‌های اجنه رو بگیره همچنین متقابل و در این راه تو می‌تونی به ما کمک کنی.

-الان کجاییم؟

برلیا: لاهیجان.

اوه، از فارس چطور اومدیم شمال؟

برلیا: یادت رفته اجنه می‌تونن تو یه ثانیه هر جا که بخوان برن؟ بیخیال به نظرم الان دیگه از همه چیز با خبری پس بیا بریم بیرون یه چرخه بزنیم تا برزین برسه، فکر کنم این چند سال دوستیم با برزین حسابی روم اثر گذاشته چون معتاد غذا شدم.

-مگه جن‌ها غذا نمی‌خورن؟

برلیا: نه یعنی نیازی به غذا ندارن.

-عجب!

از کلبه نسبتاً بزرگ رفتیم بیرون و یه گوشه ذهنم نگه داشتیم تا راجب حمله وحشیانه اجنه دومی تو کلبه به برلیا بگم. فضای جنگل واقعاً حالم و خوب کرد... تا حالا شمال نیومده بودم و این بوی نم خاک و چوبِ تر بی‌نظیر بود.

جلو کلبه یه دایره با سنگ درست کرده بودن و وسطش آتیش درست کرده بودن. کنار کلبه یه کلبه کوچیک تر بود، برلیا گفت اونجا گاراژ و انباری هست و به عنوان پارکینگ هم استفاده میشه. ازش خواستم تا داخلش رو ببینیم. وقتی وارد شدم دهنم باز موند همه نوع وسیله‌ای از شیر مرغ تا جون آدمیزاد اونجا پیدا میشد... چوب، تخت، صندلی، ارّه، یه عالمه وسیله برای تعمیر ماشین و بنایی و سلاح سرد! گوشه سمت چپ اختصاص داده بودن به مواد غذایی، سیب، زمینی، پیاز، برنج، گندم، گوشت.

-اوه چه خبره؟! این همه تجهیزات به چه دردی می‌خوره؟

برلیا حین چک کردن گونی برنج گفت:

-برزین اینجا زندگی می‌کنه، مگر اینکه برای تهیه وسیله‌ای یا کار و دانشگاه و این مزخرفات بره تهران یا از شمال خارج بشه.

-بهش می‌خورد با اون همه غرور و دک و پز تو گرون‌ترین پنت‌هاوس‌های خارج زندگی کنه.

برزین: به من خیلی چیزها می‌خوره که نیستم.

از اومدن یهویش ترسیدم و به عقب پریدم، شلوار جین مشکی و لباس تیشرت خاکستری با پوتین‌های طوسی ترکیبی بود که ازش یه الهه جذابیت ساخته بود! حالا که ذات واقعی‌ش رو شناخته بودم دیدم نسبت بهش عوض شده بود. در حد دو سه ثانیه سکوت کردم اما بعد سریع گارد گرفتم و گفتم:

-چرا عین جن ظاهر میشی؟

لبخند محوی زد و اومد سمتمون. برلیا سیب زمینی برداشت و نشسته و نپخته گاز بزرگی بهش زد که با چندش گفتم:

-عوق دوبار از این کارا کنی رسماً فاقد ماهیت میشی.

بیخیال دستی تو هوا تکون داد و گفت:

-بریم بقیه جاها رو نشونت بدم.

برزین: هی آنابل باورت میشه یه روز با اجنه زندگی کنی؟

-بهتر از زندگی کردن تو تیمارستانه.

ابروی راستش بالا پرید اما چیزی نگفت، قسمت راست کلبه هم سرویس بهداشتی بود، حُسنی که داشت این بود که جدا از هم ساخته شده بود. هیچ وقت با سرویس بهداشتی کنار هم کنار نیومدم. واقعاً از زندگی تو این محیط لذت می‌بردم... دلم می‌خواست با آرامش تو این محیط با دو تا بچه دو قلو و یه شوهر عاشق زندگی کنم... اما این خواسته من از شخصیت من فراتر بود!

بعد از دیدن سرویس بهداشتی تصمیم گرفتم برم حموم، از برلیا خواستم برام لباس بپاره.

برلیا: امیدوارم از لباس‌های من خوشت بیاد.

چندان اهمیت ندادم و گفتم:

-تمیز باشن کافیه.

برزین با شیطننت گفت:

-لباس‌ها رو ببینی نظرت عوض میشه.

-تعجب می‌کنم تو که خندیدن و شیطننت بلدی چرا تو تیمارستان عین سگِ هار حمله می‌کردی؟

برزین: لازم بود، در ضمن تو چیزی از من نمی‌دونستی و من هم برای حفظ شغل و اعتبار و ابهت‌م لازم دارم تو محیط کاری... ..

هنوز حرف برزین تموم نشده بود که یه چیز تقریباً تو مایه‌های روح با سرعت زیادی کلبه رو دور زد و به طرف شمال جنگل رفت. سعی کردم با حضور جن و روح کنار پیام اما بعد از اینکه ناگهانی دستی مچ پام و کشید سمت آتیش به غلط کردن افتادم. من جیغ می‌کشیدم، برلیا رفت دنبال اون سایه تو جنگل و برزین هم مثل رمال‌های هندی چهار زانو نشسته بود و قرآن می‌خوند. هر لحظه بیشتر به آتیش نزدیک میشدم، سعی کردم با لگد زدن به اون دست نامرئی از خودم جداش کنم اما فایده نداشت.

با عربده گفتم:

-برزین یه کاری کن.

مرتیکه فقط پارس کردن بلد بود، به اینجا که می‌رسید عین فلجا میشد. تقریباً داشتم می‌رفتم وسط آتیش که بالاخره برزین از حالت نشسته بلند شد و با عربده کلمات عربی رو تلفظ کرد.

اون دست از دور مچ پام آزاد شد. سریع خودم و به سمت عقب کشیدم:

-اه لعنتی گندش بزمن.

فحشی زیر ل*ب گفتم که برزین گفت:

-هی بلوندی فحش دادن هم بلدی؟!

-خفه بمیر بابا، من داشتم به درک فاصل میشدم بعد تو از شعور و ادب دم میزنی؟

عجب پخمه‌ای هستی تو دیگه!

از دور برلیا داشت می‌اومد سمتمون، شلوار جین یخیش از رون تا زیر زانو سمت چپ پاره شده بود و تیشرت مشکی رنگش هر رنگی بود الا مشکی، پر خاک و خون... وقتی رسید مقابلمون خیلی عصبی گفت:

-دنبال این دختره هستن.

-چرا یه جوری حرف می‌زنی انگار من اینجا نیستم؟ ای بابا! حالا چیکار کنیم؟ چرا دنبال من هستن؟

برزین شصتش و کشید رو ل*بش و گفت:

-اون‌ها هم همون چیزی رو از تو می‌خوان که ما ازت می‌خوایم.

برلیا مصمم گفت:

-نه بعید می‌دونم اینی که میگی باشه، ظاهراً این آزار و اذیت‌ها از تو تیمارستان شروع شده و تا حالا هم کلی فرصت برای رسیدن به هدفشون داشتن، به نظرم قصدشون فقط ترسوندن این نابغه باشه.

-شما دقیقاً چی از من می‌خواید؟ اون‌ها چی می‌خوان؟

برلیا عصبی و حرصی گفت:

-یعنی بزنم تو سرت صدای سگ بدیا... دو ساعت اون تو خودم و کشتم چی می‌گفتم؟!!

گیج فکر کردم می‌دونستم ازم چی می‌خوان اما چون دقیق و با جزئیات نمی‌دونستم باعث میشد گیج بازی در بیارم، یهو یادم اومد به اونی که سعی داشت تو کلبه خفهم کنه.

-چیزه میگم... قبل از اینکه تو بیای چشم‌هام رو باز کنی... یکی سعی داشت خفه‌م کنه، یعنی می‌تونم حدس بزنم یکی از همون عجوبه‌ها بوده باشه اما تا تو اومدی غیب شد.

برزین: دیدیش؟

-نه چشم‌هام بسته بود... ..

ناگهان به نظرم اومد که چرا دست و پا و چشم‌هام و بسته بودن؟!

سوالم و به زبون آوردم و مشکوک منتظر موندم تا جواب بدن.

برزین: اوه واندربوی واقعاً ما رو ببخشید که شما رو نجات دادیم آوردیم اینجا بکشیم.

برلیا: نابغه اگر می‌خواستیم بلایی سرت بیاریم که نجات نمی‌دادیم.

غریدم:

-من نه آنابلم نه بلوندی نه نابغه نه واندربوی و هر کوفت زهرمار دیگه‌ای من اسم دارم اسمم پناهه!

برزین: وای مامانم اینا عجب اسم خفنی هم داریا.

-منظور من اینکه چرا دست و پام و بستید؟ تو روند درمان موثر بود یا به پیشرفت کار اون اجنه کمک می‌کرد.

خودمم متوجه شدم که تیکه آخر حرفم همون معنی رو می‌داد که برزین و برلیا گفته بودن؛ خنده‌م گرفت حسابی گیج شده بودم نمی‌فهمیدم دارم چی میگم.

برزین: آسیب جدی ندیده بودی فقط چون با استفاده از تلقین درد و به وجود اومده بود ممکن بود به خاطر فشار روحی به ما حمله کنی.

هر چند باور نمی‌کردم اون درد فقط یه توهم باشه اما گفتم:

-یعنی شما دو تا زورتون به من نمی‌رسید؟

برلیا: هی دختر شنیدی میگن وقتی دو تا آدم یه مدت با هم زندگی کنن رو هم اثر می‌ذارن؟

سر تکنون دادم، ادامه داد:

-سه سال مدت کمی نیست تو، تو این سه سال بیشتر از همه با اجنه سر کردی...
تعجب‌آور نیست که اگر بتونی بعضی از کارهای اجنه رو انجام بدی... مثلاً قدرت بینایی
که تو شب داری یه آدم عادی نداره قدرت شنوایی تو رو یه آدم عادی نداره... همین‌طور
ضرب دست و قدرت بدنیت تو حالت بی‌هوشی افزایش پیدا می‌کنه.

از این بابت خیلی خوشحال بودم، اما یه نکته‌ای بود که خیلی ازش خوشم نیومد...
قدرت بدنی من تو حالت بی‌هوشی افزایش پیدا می‌کرد اما من برای مقابله با تیر و
طایفهم باید صد در صد هوشیار می‌بودم.

-خب... این‌ها که خوبه ولی باز هم نفهمیدم چه کمکی قراره بهم کنیم؟

برزین: ببین ما برای اینکه بتونیم قدرت و نیروی اجنه رو کنترل کنیم نیاز داریم متحد
باشیم، من یه جن‌گیر هستم و قطعاً اگر بتونم در همه حال فعالیت‌های اجنه رو کنترل
کنم به قدرت و مرتبه بالایی می‌رسم... حالا این کنترل رو همه اجنه نیست اما همون
تعداد محدود هم بد نیست.

و اما کمک ما به تو! ما از زندگی تو با خبریم حتی اینم می‌دونیم که به قصد کمک
داری میری سمت خانواده‌ت... و یک جورایی از رفتاری که باهات داشتن دلم می‌خواد
هر کاری کنم که به خاک سیاه بنشینن. می‌دونی که الان بری اون‌جا به طور حتم که

نمیتونی بری خونه پدربزرگت نه شناسنامه داری نه کارت ملی نه پول نه هویت... هیچی نداری! اصلاً فکر کردی از کجا می‌خوای شروع کنی؟ چطوری باید انتقام بگیری؟ به نظرت خودت تنها تا کجا می‌تونی پیش بری؟ پدربزرگت الان تو هر زمینه‌ای که فکرش و کنی نفوذ کرده و جزء سیاست‌مدارهای حرفه‌ای به حساب میاد.

اگر ما سه تا در کنار هم باشیم از نظر پول و هویت و کجا و مکان که اصلاً فکرش هم نکن چون در همه حال همه چیز در دسترس هست و اما مسئله اصلی که قدرت پدربزرگت هست... پدربزرگت رئیس جمهور هم که باشه با سه تا جن می‌تونه مقابله کنه؟ به نظرت پول و نفوذ جلو جن و می‌گیره؟ دهن باز کنه بگه جن دیده یا با اجنه طرفه یه انگ روانی بودن بهش می‌زنن و ردش می‌کنن تیمارستان... مخصوصاً که بچه‌هاش منتظر یه فرصت هستن تا تمام اموالش و بالا بکشن.

حرفی برای گفتن نداشتم... هر چی گفت عین حقیقت بود! من بی‌فکر طوری تو آتیش انتقام غرق شده بودم که چشم‌هام کور و گوش‌هام کر و عقلم مختل شده بود چون از اول به هیچ‌چیز جز تباه کردن اون خاندان فکر نمی‌کردم... و این چیزها برای اولین بار بود که بهشون فکر می‌کردم.

-قبول دارم... حرفی نیست اما اول باید کمک کنید من این دل و آروم کنم... عمر رفته‌م و تلافی کنم.

چند دقیقه‌ای بینمون سکوت شد... هوا ابری بود و نمی‌دونستم چه ساعت از شبانه روز هست. پرسیدم ساعت چنده و برزین نگاهی به ساعت مچیش انداخت و گفت پنج و بیست دقیقه هست.

برلیا: خب از کجا شروع کنیم؟ یعنی نقشه چیه؟

-امروز که تموم شد از فردا بریم تهران... باید تک تک اعضای خانواده رو پیدا کنیم و ریز و درشت زندگیشون در بیاریم این طوری راحت می‌تونیم بهشون آسیب بزنیم، حتی یکیشون هم نباید قصر در بره.

برلیا: گشتم شد، برزین بهتره یه چیزی برای خوردن درست کنی.

برزین غرغرکنان گفت:

-پنج شیش ساله با هم زندگی می‌کنیم تو این چند سال یه بار شد کارهای خودت و خودت انجام بدی؟

برلیا: چه ربطی داره؟ بهت نگفتم ببرم دستشویی بهت گفتم یه کوفتی سر هم کن سه تامون بخوریم.

فکر نمی‌کردم حمومه وسط این جنگل انقدر مجهز باشه! حسابی خودم و سابیدم وقتی می‌خواستم پیام بیرون از برلیا خواستم برام لباس بپاره.

خیره شدم به لباس‌هایی که برام آورده بود! تازه فهمیدم منظور حرف برزین در مورد لباس‌های برلیا چی بوده... تیشرت مشکی کوتاه و تنگ با شلوار جین هم رنگش، از بین لباس‌های برلیا بهترین لباس محسوب میشد. خب! اوکی... من که مشکلی با حجاب ندارم، کی دیده آنابل تیپ مریم مقدس بزنه؟

روبه‌روی آینه قدی حموم وایسادم و به سختی تیشرت و تنم کردم وقتی سرم از یقه‌اش بیرون آوردم از داخل آینه تصویر یه آدم سیاه‌پوش و دیدم. داشتم سخته می‌کردم، نفس هم نمی‌کشیدم از شدت ترس کم مونده بود بمیرم؛ یه آدم قد بلند که پارچه سیاهی انداخته بود رو سرش و حاله‌ای از دود دور سرش دیده میشد... کم‌کم داشت بهم

نزدیک میشد. دست راستش و بالا آورد گذاشت رو شونه‌م، زبونم باز شد و جیغ بلندی کشیدم. خواستم ازش فاصله بگیرم و بدوم سمت در حموم اما دستش به قدری سنگین بود که نمی‌تونستم از رو شونه‌م بردارم. جیغ و فریاد بلندم به موقع برزین و برلیا رو کشوند پشت در حموم، کور سویی از امید تو دلم روشن شده بود اما وقتی دیدم به طور مشکوکی در حموم باز همیشه از ترس فاتحه خودم و خوندم. انقدر بهم نزدیک شد که فاصله بینمون به صفر رسید.

بارها و بارها با این صحنه‌ها روبه‌رو شده بودم وحشتناک‌تر از همه اون تلقین لعنتی وسط دریاچه... اما این یکی داشت هوش و حواس و ازم می‌گرفت.

لب‌های داغ این یارو جنبه نشست رو کتفم، حاجی پشمام!

اینبار با تمام توانم سعی کردم جیغ بزنم اما توانم تحلیل رفت و از حال رفتم.

ساعت‌ها از اون اتفاق کذایی می‌گذشت، وقتی به هوش اومدم، برلیا رو مجبور کردم باهام بیاد حموم. تمام وقت تو حموم همش بهش می‌گفتم، برنگردی عیبه، چشم‌هات و باز نکنی!

وقتی اومدیم بیرون برزین با شیطنت گفت:

-خوش گذشت؟

برلیا با حسرتی دروغین گفت:

-نذاشت ببینم لذت ببرم که... عین خرس سفید خرناسه می‌کشید و می‌گفت برنگردیا، چشم‌هات و باز نکنیا. ...

قهقهه‌ی برزین بلند شد منم که از اون اتفاق پکر بودم اخم‌هام و کشیدم تو هم گفتم:
-هیچ راهی نیست بتونم عین یه آدم عادی زندگی کنم؟ خسته شدم از حضور گاه و
بی‌گاهشون.

برلیا ریلکس گفت:

-لجن سبز و لزج!

با بهت و بلند گفتم:

-چی؟

برلیا: جدا از تمام برنامه‌هامون اگر خواستی از شرشون خلاص بشی باید لجن مرداب
بخوری.

-عق، وی وی با اینکه چندشه اما حاضرم بعد از تموم شدن برنامه‌هام بخورمش.

برزین: به‌به آنابل لجن‌خوار و کم داشتیم که به لطف ایزد منان و جن‌های بی‌شرفش
پیدا کردیم.

به لحن برزین خندیدم و با دست محکم کوبیدم تو بازوهاش و گفتم:

-عوف عجب بازوهای سفتی داری.

برلیا: بیا بازوهای من و امتحان کن شاید خوشت اومد.

-گمشو مسخره.

برزین: اما جدی بازوهای برلیا خیلی سفته.

با کنجکاو۱ مشت کوبیدم تو بازوش و مشت۱ از دستش رد شد. هنگ کردم، گیج شدم،
یه دور دیگه امتحان کردم اما انگار با مشت۱ هوا رو پاره می کردم!

برزین با پوزخند گفت:

-چی شد پسند کردی؟

با تعجب و حیرت برگشتم ناگهانی یه مشت محکم کوبیدم تو شکم برلیا اینبار عربدهش
بلند شد.

دستم با شکمش برخورد کرد و قطعاً ضربه‌ای که شکمش زدم با مرگ برابری می کرد.

برلیا با چهره‌ای تو هم رفته و سرخ گفت:

-کثافت، عوضی. ...

-خودت گفتمی فازکی.

برزین: بسه بیاید یه بار دیگه برنامه‌ها رو مرور کنیم.

بالاخره روز موعود فرا رسیده بود. هیجان زیادی داشتم رنگ چشم‌هام به طور عجیبی
عوض شده بود و کاملاً سیاه شده بود.

برلیا می گفت به خاطر نفرت زیاده که چشم‌ها۱ رنگ گرفته.

برلیا و برزین برای خودشون شر و ورهایی می گفتن اما من فقط فهمیدم که باید
مراسمی که برزین می‌گه رو اجرا کنیم و قدرتم و به برزین اهدا کنم.

سه شبانه روز از اون شبی که برزین همه چیز و توضیح داده بود می گذشت و پس از
بارها تمرین کردن امیدوار بودم موفق بشم.

مراسم باید ساعت دوازده شب انجام میشد و قطعاً دوازده شب باید هفتا کله خواب می‌بودم.

ساعت‌ها خیلی کند می‌گذشتند، انگار هر یک ثانیه به اندازه سال‌ها زمان متوقف میشد. سکوت کلبه رو فرا گرفته بود... سوختن چوب‌ها تو آتیش و صدای تق‌تقی که ایجاد می‌کرد مثل لالایی بود برام، کم‌کم چشم‌هام رو هم افتادن و خوابیدم اما کامل خواب نبودم همش بین خواب و بیداری دست و پا می‌زدم. سعی داشتم خودم و بیدار نگه دارم و از طرفی هم خواب وجودم رو به سلطه کشیده بود.

نمی‌تونستم کامل بخوابم و نمی‌تونستم بیدار بمونم، حس عذاب دهنده‌ای بود؛ گونه‌هام از شدت تب و داغی انگار آتیش گرفته بودن و ل*ب‌هام به گزگز افتاده بود.

تو حالت بدی نشسته بودم، تکیه داده بودم به پایه‌های مبل و سرم گذاشته بودم رو مبل... گردنم درد گرفته بود اما توان تکون دادن نداشتم.

ساعت‌ها با همین وضعیت سپری شد با این تفاوت که وقتی برزین بیدارم کرد کاملاً خواب رفته بودم و با سختی دل از خواب کندم.

جو تو فضا خیلی سنگین بود، واقعاً قابل لمس بود! تمام خونه رو دود خاصی برداشته بود حتی خبری از تاریکی مطلق شب هم نبود یه سفیدی و کدری محوی دید رو ناواضح کرده بود... برزین و برلیا هر دو سرتا پا سفیدپوش شده بودن، با اینکه خبر داشتم همچین اتفاقی قراره بیفته ولی حالا که می‌دیدم، یکم ترسیدم... انگار نه انگار اون دختری که سال‌ها کنار یه عالمه جن زندگی می‌کرد، من بودم!

شمع‌های سیاهی به صورت ستاره‌ای وسط کلبه روشن شده بودن و مثل شمع معمولی نبودن... به جای ذوب شمع و چکیده شدن قطره‌های شمع، ازش خون می‌چکید.

بهت زده به چهره‌ی برزین و برلیا خیره شدم، حتی چهره‌هاشونم کدر شده بود یه رنگ سفیدی خاصی به خودش گرفته بود.

برزین آروم و ترسناک زمزمه کرد:

-برو وسط شمع‌ها بشین.

من مات نگاهش می‌کردم چون حین گفتن این حرف، از چشم‌هاش خون سرازیر شد... با من انگشتم رو به سمت چشم‌هاش دراز کردم ولی باز هم مثل یک ربات فقط تکرار کرد:

-برو وسط شمع‌ها بشین.

ناخودآگاه با دیدن لباس‌های تنم جیغ کوتاهی کشیدم، قلبم به سرعت می‌تپید... تمام لباس‌هام سفید شده بودن.

برلیا به سمت شمع‌ها هلم داد و آروم رفتم بین شمع‌ها نشستم. خیلی مواظب بودم که با خون‌های چکیده شده از شمع‌ها برخورد نکنم.

با چندش و ترس به اطراف نگاه می‌کردم، برلیا شروع کرد به خوندن وردهایی زیر ل*ب و برزین دست گذاشت رو شونه‌هام... همینکه دستش و گذاشت رو شونه‌م درد خیلی زیادی رو احساس کردم، فوری گردنم خم شد سمت دستش و خواستم چیزی بگم اما انگار لال شده بودم و هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشد!

هوا به سرعت تو اتاق پیچید، انگار یه طوفان از سمت دهان برلیا به سمت من می‌اومد. تنفس سخت شده بود و صدای برلیا هر لحظه بلندتر و کلفت‌تر میشد انگار صدای یه زن نبود، صدای یه ربات بود.

فشار دست‌های برزین هر لحظه بیشتر میشد طوری که انگار می‌خواست جونم و بگیره. به معنی واقعی کلمه خروج چیزی از وجودم رو احساس می‌کردم.

حس می‌کردم یه هوایی از دهنم و چشم و گوش‌هام در حال خارج شدن هست. درد خیلی زیادی تو کتفم پیچید.

انگار ذره ذره از وجودم و با کاتر می‌بریدن! استخون‌های کتفم انگار زیر بار سنگینی در حال خرد شدن بودن. مرتب جیغ می‌کشیدم و هیچ صدایی از دهنم خارج نمیشد فقط احساس پارگی گلو درد بدی بود.

چشم‌هام از شدت درد گیج شده بودن و تار می‌دیدم.

خیلی بی‌دلیل دستم با سرعت وحشتناکی به سمت چپ کشیده شده و قبل از اینکه به دیوار چوبی کلبه برخورد کنم برزین متوقفم کرد.

لمس دوباره دست‌هام توسط برزین درد و شوک بدی بهم وارد کرد. ...

خسته چشم‌هام و باز کردم، تو ناحیه کتف و گردن احساس درد وحشتناکی می‌کردم.

فلج شده بودم نمی‌تونستم هیچ‌کدوم اعضای بدنم و تکون بدم؛ سعی کردم حرف بزنم اما انگار به زبونم یه وزنه هزار کیلویی وصل شده بود.

بی‌حال دوباره چشم‌هام و بستم... تو عالم خواب و بیداری متوجه حضور فردی بالای سرم شدم.

خیال نداشتم چشم‌هام و باز کنم... صداها ی گنگی در اطرافم می‌شنیدم، کم‌کم تصاویر واضح‌تر و صداها قابل تشخیص بود.

لیا بود که می گفت:

-اوه به نظرت کی بهوش میاد؟

برزین جواب داد:

-کم کم به هوش میاد، وقتی به هوش بیاد درد زیادی رو احساس می کنه... هر چی دیرتر به هوش بیاد کمتر درد می کشه.

به زور تونستم ناله ای کنم، بعید می دونستم شنیده باشن... با تمام توانم برای بار دوم خواستم برزین و برلیا رو متوجه خودم کنم، جلوتر اومدن برزین و برلیا نشون می داد صدام و شنیدن.

نمی تونستم تشخیص بدم چه موقع از شبانه روز هست اما خوشحال بودم که یه مرحله بزرگ رو رد کردیم و یه قدم بیشتر تا انتقام باقی نمونده.

دردی که احساس می کردم طوری بود که انگار هجده چرخ از روم رد شده، انگار تمام ماهیچه های بدنم داخل گوشت چرخ کن قرار گرفته باشن.

احساس می کردم جون از بدنم خارج میشه... استخون هام درهم خورد میشد و برزین راست می گفت! ان قدر دردم زیاد بود که لال شده بودم.

اولش درد در نیم تنه ای بالام بود کم کم رفت بالا، انگار این درد می خواست از سرم خارج بشه، یادم میاد گفته بودن یه نیرویی توسط اجنه جذب کردم که حالا تو این مراسم باید اون نیرو رو از بدنم خارج کنن.

از شدت درد رو به بی هوشی بودم که نعره ی بلند برزین چنان وحشتی تو وجودم انداخت، دیگه هیچ چیز احساس نکردم.

احساس سبکی می کردم، لبخندی زدم و نگاهم رو از دریا گرفتم؛ برلیا رو مخاطب قرار دادم:

-برزین کی بر می گرده؟

برلیا: فشار زیادی رو تحمل کرده، یه چیزی چهار برابر دردی که تو احساس کردی... اون قدرت تو رو جذب کرده و حداقل چند روزی طول می کشه تا بتونه خودش رو با شرایط قدرتش تطبیق بده.

-الان دیگه تحت هیچ شرایطی اجنه نمی تونن من و اذیت کنن؟

برلیا: دیگه نه! قبلا با اون نیرویی که جذب کرده بودی تونسته بودی پرده‌ی بین دنیای انسان‌ها و اجنه رو کنار بزنی، اونارو ببینی، حس کنی، همچنین ارتباط اون‌ها با تو ولی خب الان دیگه تو براشون مثل یک برگ رها شده از درخت می مونی و هیچ جوهره نمی تونن فاصلا بینتون رواز بین ببرن.

-واقعا برزین عقل نداره ها! رو چه حساب انقدر مشتاقه تو پر و پاچه اجنه بپلکه؟

برلیا با حرص نیشگونی از بازوم گرفت و گفت:

-هوی حواست باشه چی میگی‌ها مثل اینکه منم جن هستم.

بازوم رو مالیدم و با ناله گفتم:

-تو حسابت با بقیه فرق داره دیگه انقدر دم‌خور آدم‌ها شدی می تونی بری شناسنامه بگیری.

اخم بامزه‌ای کرد و ادا در آورد بعد گفت:

-اولا که نیاز به شناسنامه ندارم دوماً که آدم‌ها فقط غذاهاشون خوبه!

-یعنی من، برزین خوب نیستیم؟

-جز شما دو تا.

خورشید کاملاً پایین رفته بود و در انتهای دریا گم و گور شده بود، برلیا دستم رو گرفت بلند شدیم تا به سمت کلبه بریم.

عطسه‌ای کردم که گلووم سوخت و گوش‌هام درد گرفت، برلیا طنزگونه گفت:
-این عطسه، عطسه صبر نیست عطسه سرماخوریه.

عطسه‌ی دیگه کردم گفتم:

-اره انگار حق با توعه دکتر.

با لحن سختی گفت:

-آره پس چی؟ هر چی نباشه چند ماه دکتر قلبی اون روانی خونه بودم.

(پایان فصل اول)

| جهت نوشتن آثار ادبی و انتشار آن به [خانواده پاتوق رمان](#) پیوندید |